منتخب از مثنوی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد الله على نواله وصلوة على محمد وآله اما بعد فهذا منتخب من درر بحر المثنوي للمولوي المعنوي قدس سره قد التقطتها على حسب نظري الخاسر وفكري القاصر جامعاً لفريق من شتاتها ومشتتاً لجمع من جماعها تحصيلاً للتناسب الأشد والترتيب الأسد حسب ما يقتضيه الانتخاب مفصلاً ومعنوناً بفصول وعنوانات اكثرها غير ما في الكتاب سائلاً من الله ان ينفعني بها وكل مريد طالب انه سميع قريب ولدعوة المضطرين مجيب وانا اقل الورى محمد بن مرتضى الملقب من عند ابويه بمحسن ومن لدن اخوانه بفيض وهذا اوان الشروع فيما هو المقصود والله الموفق

کردم از روی بصیرت بی رویی | شش کتاب مثنوی معنوی
برگرفتم زان بحار پر درر | جوهری چند از فراید وز غرر
جمع کردم از برای سالکان | تا که زاد راه برگیرند از آن
دادمش ترتیب ونظم تازه | تا بود نیکو ونیک آوازه
شب فروزان گوهری چون شد تمیز | نام او کردم سراج السالکین
سالکانش چون در او راه آورند | شاید این بیچاره را یاد آورند
نورش افزون گشت بر هر منتخب | شد از آن تاریخ تالیفش طلب
گوش اگر بدهد به پند شرح جان فیض | فیضها بستاند از سلطان فیض



رزقنا الله الانتفاع به | والاطلاع على اسراره

## في الحث على العشق

بشنو از نی چون حکایت میکند | از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد وزن نالیده اند
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان وخوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم وگوش را آن نور نیست
تن ز جان وجان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای ونیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید | پردهایش پردهای ما درید
نی حدیث راه پر خون میکند | قصهای عشق مجنون میکند
همچو نی زهری وتریاقی که دید | همچو نی دمساز ومشتاقی که دید
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم وبند زر
گر بریزی بحر را در کوزه | چند گنجد قسمت یکروزه
کوزه چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص وجمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او

## اضافه

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه گفت این زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

## فی ان الباقی انما هو العشق الحقیقی



عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
زانکه عشق مرده کاینده نیست / زانکه مرده سوی ما اینده نیست
عشق زنده در درون و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

## فی ان الخلق مظهر الحق

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بگرییم ابر پر زرق ویم / ور بخندیم آن زمان برق ویم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

## فی الخطاب مع المقربین ثم مع الحق

یاد دارید ای مهان زین مرغزار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یکقدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
آن حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بکشاید دهان / تا خورد او خار را با کلستان
این چه بلبل این نهنک آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

## فی وصف ولی الحق

قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی کناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و کله / افتد اندر هفت کردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم اوست / همچو در حکم بهشتی چارجوست
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

## فی ذم الغفلة عن الحق وتعطفاته

طوطی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

8



اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / میپذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح کیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / کویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چبود تا تو اندیشی از آن / حرف چبود خار دیوار رزان
صوت و حرف و کفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو کویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نکفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات نفی / من نه اثباتم منم بی ذات نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی بشتافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خوداند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناکاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان　　کو بنسبت هست هم این وهم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان　　آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش　　او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند　　ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود　　زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر　　همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر　　تیر او دلکش تر آید یا سپر
عاشقانرا کار نبود با وجود　　عاشقانرا هست بی سرمایه سود
پاره کرده وسوسه باشی دلا　　گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست　　بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال　　خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم　　جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی　　دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال　　او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان　　گفت رو رو بر من این افسان مخوان
من ندانم آنچه اندیشیدهٔ　　ای دو دیده دوست را چون دیدی
ای گرانجان خوار دیدستی ورا　　زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد　　گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی ام که غرقست اندرین　　عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان　　ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود　　من چو لا گویم مراد الّا بود



من ز شیرینی نشستم رو ترش　　من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان　　در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن　　یک همیگویم ز صد سر لدن

## فی ان غیرة الخلق من غیرة الحق

جمله عالم زان غیور آمد که حق　　برد از غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد　　کالبد از جان پذیرد نیک و بد
غیرت حق بر مثل گندم بود　　کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله　　آن خلقان فرع حق بی اشتباه

## فی التضرع

شرح این بگذارم و گیرم گله　　از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش　　از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او　　چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او　　بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من　　جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش　　بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم　　تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق　　گوهرست و اشک پندارند خلق
ای دریغا اشک من دریا بدی　　تا نثار دلبر زیبا بدی
من ز جان جان شکایت میکنم　　من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده ام　　وز نفاق سست میخندیده ام

## فی الصدق والوفاء

راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را پاسبان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونکه یکها محو شد اینک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
جسم جسما نه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بسته غم و خندیدنست / تو مکو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بسته غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوبروی / شرح جان شرحه شرحه باز کوی
کز کرشمه غمزه غمازه / بر دلم بنهاده داغ تازه
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی‌کفتم حلال او میکریخت
چون کنی زاری زناله خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمه مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح کل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل کو که شد از کل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست





جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند حقشان وارثست
تو قیاس از حالت ایشان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
داده تو چون چنین دارد مرا / باده کبود که طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در کردش کدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

## في التيقظ لآثار رحمة الله

ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند کویی کان گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان کشته شاخ / زانبهی کل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری کرد بدخویی نکرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن بود در ره نیاز — در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند — همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش — آزمون را یک زمانی خاک باش

## ایضا

این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند — وانکه گوشستش عبارت میکند

با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده باب — گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ — زنده شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب کریم

کوری ایشان درون دوستان — حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران — گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل — یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند غرق — چشم میدزدند زین لمعان برق

چشم میدزدند و آنجا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مامنی

## قریب مما تقدم





راه فانی گشته راه دیگر است — زانکه هشیاری گناه دیگر است

هست هشیاری زیاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطرف خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بیخبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو

## ایضا

جست و جوئی از ورای جستجو — من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذو الجلال

غرقه نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن دریا بدینجا میرسد

از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن

در شکار بیشه جان باز باش — همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان

## في شرف الانسان وسرّه المكنون

آن خدای عالم السرّ الخفی — آفرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود — هرچه در الواح و در ارواح بود

تا ابد هرچه که بود از پیش پیش — درس کرد از علم الاسماء خویش

تا ملک بیخود شد از تدبیر او … قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود … در گشاد آسمانهاشان نبود

در فضای عرصهٔ آن پاک جان … تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است … من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز … من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب … گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی … جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش … چون بدید آن را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید … لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین … الفتی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم … زان تعلق ما عجب میداشتیم

کین تعلق چیست با این خاکیان … چون سرشت ما بدست از آسمان

الف ما انوار با ظلمات چیست … چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود … زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم پاکت را ازینجا بافتند … نور پاکت را درینجا یافتند

این که جان ما ز روحت یافتست … پیش پیش از خاک آن می تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین … غافل از گنجی که بد در وی دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام … تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همیگفتیم ما … که بجای ما کی آید ای خدای

نور این تسبیح و این تهلیل را … میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط … که بگویید از طریق انبساط



هرچه آید بر زبانتان بی حذر … همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایق است … رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ای ملک … در تو بنهم ای ملک اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من … منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما … هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست … کف رود آید ولی دریا بجاست

## في ان الجواد مشتاق الى الفقير كما ان الفقير محتاج اليه

بانگ می آید که ای طالب بیا … جود محتاج گدایان چون گدا

جود میجوید گدایان و ضعاف … همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود … روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی … بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان … دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید … وان دگر بخشد گدایان را مزید

## في ان الفقر الحقيقي هو الفقر الى الله تعالى

پس گدایان آینهٔ جود حقند … وانکه با حقند جود مطلقند

وانکه جز این دوست او خود مرده است … او برین در نیست نقش پرده است

نقش درویش است او نی اصل آن … نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق … پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان … شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانست او نه سیمرغ هوا … لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال … نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمده است / حق نزائیداست او لم یولداست

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود

شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان

آن غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

## فی اسرار الاولیاء

اولیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمه پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمه پری زین عالمست / نغمه دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمهای اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فسا / جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه زان نغمها / جانها سر بر زنند از دخمها





گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبد الله بود

گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی / سر توئی چه جای صاحب سر توئی

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

گه توئی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکوة دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شادان کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

| | |
|---|---|
| خواه بين نور از چراغ آخرين | خواه بين نورش ز شمع غابرين |

في قوله عليه السلام ان لربكم في ايام دهركم نفحات الا فتعرضوا لها

| | |
|---|---|
| گفت پيغمبر كه نفحتهاى حق | اندرين ايام مى آرد سبق |
| گوش و هش داريد اين اوقات را | در ربايد اينچنين نفحات را |
| نفحه آمد مر شما را ديد و رفت | هر كرا ميخواست جان بخشيد و رفت |
| نفحه ديگر رسيد آگاه باش | تا ازين هم وا نمانى خواجه تاش |
| جان آتش يافت زو آتش كشى | جان مرده يافت در خود جنبشى |
| جان نارى يافت از وى انطفا | مرده پوشيد از بقاى او قبا |
| تازگى و جنبش طوبيست اين | همچو جنبشهاى خلقان نيست اين |
| گر در افتد در زمين و آسمان | زهرهاشان آب گردد در زمان |
| خود ز بيم اين دم بى منتها | بازخوان فابين ان يحملنها |
| ورنه خود اشفقن منها چون بدى | گرنه از بيمش دل كه خون شدى |
| اين نه آن جانست كافزايد ز نان | يا كهى باشد چنين گاهى چنان |
| چون تو شيرين از شكر باشى بود | كان شكر گاهى ز تو غايب شود |
| چون شكر گردى ز تاثير وفا | پس شكر كى از شكر باشى جدا |
| عاشق از خود چون غذا يابد رحيق | عقل آنجا گم شود گم اى رفيق |
| عقل جزوى عشق را منكر بود | گرچه بنمايد كه صاحب سر بود |
| زيرك و داناست اما نيست نيست | تا فرشته لا نشد اهرمنيست |
| او بقول و فعل يار ما بود | چون بحكم حال آيى لا بود |
| جان كمالست و نداى او كمال | مصطفى گويان ارحنا يا بلال |
| اى بلال افراز بانگ سلسلت | زان دمى كاندر دميدم در دلت |





| | |
|---|---|
| زان دمى كادم ازان مدهوش شد | هوش اهل آسمان بيهوش شد |
| مصطفى بيخويش شد زان خوب صوت | شد نمازش از شب تعريس فوت |
| سر ازان خواب مبارك بر نداشت | تا نماز صبحدم آمد بچاشت |

تتمة

| | |
|---|---|
| آن ندايى كاصل هر بانگ و نواست | خود ندا آنست وين باقى صداست |
| ترك و كرد و پارسى گو و عرب | فهم كرده آن ندا بى گوش و لب |
| خود چه جاى ترك و تاجيكست و زنگ | فهم كرده آن ندا را چوب و سنگ |
| هر دمى از وى همى آيد الست | جوهر و اعراض ميگردند هست |
| گر نمى آيد بلى زيشان ولى | آمدنشان از عدم باشد بلى |
| مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ | جمله را رو سوى آن سلطان الغ |
| بلكه سنگ و كوه و آب و خاك را | هست واگشت نهانى با خدا |

اكمال لما سبق

| | |
|---|---|
| اندرونى كاندرونها مست ازوست | هستى كاين هستها مان هست ازوست |
| كهرباى فكر هر آواز اوست | لذت الهام و وحى و راز اوست |
| گفت اى جان رميده از بلا | وصل ما را در گشاديم الصلا |
| اى خود ما بيخودى و مستيت | اى ز هستى ما همه ره هستيت |
| با تو بى لب اين زمان من نو بنو | رازهاى كهنه گويم ميشنو |
| زانكه آن لبها ازين دم مى رمد | بر لب جوى نهان بر ميدمد |
| گوش بيگوشى درين دم بر گشا | بهر راز يفعل الله ما يشاء |

في معارف و اسرار تقريب مما سبق

| | |
|---|---|
| هست بر سمع و بصر مهر خدا | در حجب بس صورتست و بس صدا |

انچه او خواهد رساند ان بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند ان بکوش / از سماع و از بشارت وز خروش
کون پر چارست و هیچت چاره نی / تا که نکشاید خدایت روزنی
کرچه هستی تو کنون غافل ازان / وقت حاجت حق کند انرا عیان
کفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان افرید
لیك زان درمان نه بینی رنك و بو / بهر درد خویش بیفرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بیجهت پیدا شدست / که ز بیجائی جهانرا جا شدست
بازکرد از هست سوی نیستی / کر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم ازوی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارکاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست

## مناجاة

یاد ده مارا سخنهای دقیق / که ترا رحم اورد ان ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
کر خطا کفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / کرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناکریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
اب را و خاك را برهم زدی / ز اب و کل نقش تن ادم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشهٔ شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده / زین غم و شادی جدائی داده
برده از خویش و پیوند سرشت / کرده در چشم او هر خوب زشت





٤

هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان

## في ان العشق انما يتعلق بغير المحسوس

این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
انچه معشوقست صورت نیست ان / خواه عشق این جهان خواه انجهان
انچه بر صورت تو عاشق کشته / چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
انچه محسوس است اکر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا ان عشق افزون میکند / کی وفا صورت دکرکون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که پاید او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده پیش
پرتو عقلست ان بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندك اندك میستانند ان جمال / اندك اندك خشك میکردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از اب حیوان ساقیست
خود هم او ابست و هم ساقی و مست / هرسه یك شد چون طلسم تو شکست
ان یکی را تو ندانی از قیاس / بندکی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی ان باشد که بستاند ترا — بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی ان نبود که کور و کر کند — مرد را بر نقش عاشق تر کند

## فی ان المرجع الی الله تعالی

من نخواهم بود اینجا میروم — سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویش را مکشید ای چند از کرم — نه مقیم میروم سوی وطن
اینخراب اباد در چشم شماست — ورنه ما را ساعد شه بازجاست
چون به پراند مرا شه در روش — میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماهی و افتابی میپرم — پردهای اسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم — انفطار اسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما — جغد کبود تا بداند سر ما
ای خنک جغدی که در پرواز من — فهم کرد از نیکبختی راز من
در من اویزید تا نازان شوید — گرچه جغدانید شهبازان شوید
انکه باشد با چنان شاهی حبیب — هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا — گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک الملکم نیم من طبله خوار — طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی — حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو — لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات — اب جنس خاک امد در نبات
باد جنس اتش امد در قوام — طبع را جنس امده اخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما — مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد — پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک



خاک شد جان و نشانیهای او — هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان — تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من — نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد و بر الله زد
اخر این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن ماننده هست
تاب نور چشم با پیهست جفت — نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر — عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون — عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو اسیب کرد — جان ازو دری ستد در جیب کرد
پس ز جان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری — این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست — حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند — چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید — لیک سر تا پای بتوانی چشید

## حکایة فیها درایة

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از اب ان دیوار بود — از پی اب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در اب — بانگ اب امد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد ان بانگ ابش چون نبیذ
از صفای بانگ اب ان ممتحن — گشت خشت انداز از انجا خشت کن

| | |
|---|---|
| آب میزد بانك یعنی هی ترا | فایده چه زین زدن خشتی مرا |
| تشنه کفت آبا مرا دو فایدست | من ازین صنعت ندارم هیچ دست |
| فایده اول سماع بانك آب | کو بود مر تشنکان را چون رباب |
| بانك او چون بانك اسرافیل شد | مرده را زین زندکی تحویل شد |
| یا چو بانك رعد ایام بهار | باغ می یابد ازو چندین نکار |
| یا چو بر درویش ایام زکات | یا چو بر محبوس پیغام نجات |
| چون دم رحمان بود کان از یمن | میرسد سوی محمد بی دهن |
| یا چو بوی احمد مرسل بود | کان بعاصی در شفاعت میرسد |
| یا چو بوی یوسف خوب لطیف | میزند بر جان یعقوب نحیف |
| فایده دیکر که هر خشتی کزین | بر کنم آیم سوی ماء معین |
| کز کمی خشت دیوار بلند | پستتر کردد یقین ای هوشمند |
| پستی دیوار قربی میشود | فصل او درمان وصلی میبود |
| سجده آمد کندن خشت لزب | موجب قربی که واسجد واقترب |
| تا که این دیوار عالی کردنست | مانع آن سر فرود آوردنست |
| سجده نتوان کرد بر آب حیات | تا نیابم زین تن خاکی نجات |
| بر سر دیوار هر کو تشنه تر | زودتر بر میکند خشت و مدر |
| هر که عاشق تر بود بر بانك آب | او کلوخ زفت بر کند از حجاب |
| او ز بانك آب پر می تا عنق | نشنود بیکانه جز بانك بلق |

في اغتنام العمر

| | |
|---|---|
| ای خنك آنرا که او ایام پیش | مغتنم دارد کذارد وام خویش |
| اندر آن ایام کش قدرت بود | صحت و زور دل و قوت بود |

وان



| | |
|---|---|
| وان جوانی همچو باغ سبز و تر | میرساند بی دریغی بار و بر |
| چشمهای قوت و شهوت روان | سبز میکردد زمین تن بدان |
| خانه معمور و سقفش بس بلند | معتدل ارکان و بی تخلیط و بند |
| پیش از آن کایام پیری در رسد | کردنت بندد بحبل من مسد |
| خاك شوره کردد و ریزان و سست | هرکز از شوره نبات خوش نرست |
| آب زور و آب شهوت منقطع | او ز خویش و دیکران نا منتفع |
| ابروان چون پالدم زیر آمده | چشم را نم آمده تاری شده |
| از تشنج رو چو پشت سوسمار | رفته نطق و طعم و دندانها ز کار |
| روز بیکه لاشه لنك و ره دراز | کارکه ویران عمل رفته ز ساز |
| بیخهای خوی بد محکم شده | قوت بر کندن آن کم شده |

حکایة فیها درایة

| | |
|---|---|
| همچو آن شخص درشتی کج سخن | در میان ره نشاند او خاربن |
| ره کذریانش ملامت کر شدند | پس بکفتندش بکن آنرا نکند |
| هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پر خون شدی |
| جامهای خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار |
| چون بجد حاکم بدو کفت این بکن | کفت آری بر کنم روزیش من |
| مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد |
| کفت روزی حاکمش ای وعده کژ | پیش آ در کار ما واپس مغژ |
| کفت الأیام یا عم بیننا | کفت عجل لا تماطل دیننا |
| تو که میکوئی که فردا این بدان | که بهر روزی که می آید زمان |
| آن درخت بد جوانتر میشود | وین کننده پیر و مضطر میشود |

خاربن در قوت و بر خواستن / خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشکتر

او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بیحس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هستان زبان

غافلی باری ز زخم اکرنده / تو عذاب خویش و هر بیگانه

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با یار نور نار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاك نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همیخواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمه آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاك محسن است

پس گریزان است نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او زاب جو

زاب آتش زان گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود

حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد / چك چك از آتش بر آید بر جهد





چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیب تر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود

سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد

## فی ذم تسویف الخیرات

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزك را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود

اینقدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

## فی الصبر علی ترك الشهوات

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترك شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از باغ بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترك هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / این رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا به بینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چو هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میبرد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز باثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سیاهی دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم / چون به بینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با آن غلیظی مختفیست / چون نهان نبود ضیاکان صفیست

فال



## فی ازالة المفر الا الی الله سبحانه

ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفّاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالی نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست
چونکه مخلَص گشت مخلِص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته باکوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

## فی الفناء فی الله

صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسه‌ها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه بر مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای جان و عقل این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو

## ٩ فی الحث علی تحصیل المعرفة و العشق

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کج بود نه بر در است ٩
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن از کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ور نه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / از من این آلوده کی زایل شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میرو بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند از آن با همتان





ای ملامت گر سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

## فی ثناء المحبة و انها نتیجة المعرفة الکاملة

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا

نورهای چرخ بریده پیست    ان چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق میخندد بچه میخندد بگو    برکسی که دل نهد بر نور او
برق را خود یخطف الابصار دان    نور باقی را همه انصار دان
چون خلیل از آسمان هفتمین    بگذر و گو لا احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد    جز مر انرا کو ز شهوت باز شد

**فی انه تعالی یفعل ما یشاء**

خاك از دردی نشیند زیر آب    خاك بین کز عرش بگذشت از شتاب
ان لطافت پس بدان کز آب نیست    جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را    ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء    او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند    تیرگی و دردی و ثفلی کند
ور زمین و آب را علوی کند    راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا    خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو    زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها    ای بلیس آتشی رو تا ثری
کار من بی علتست و مستقیم    هست تقدیرم نه علت ای سقیم
بحر را گویم که هین پر نار شو    گویم آتش را برو گلزار شو
کوه را گویم سبك شو همچو پشم    چرخ را گویم فرو در پیش چشم

**فی ان العارف مسرور و مطمئن و ان اصابه المحن**

عاشقم من کشته قربان لا    جان من نوبتگه طبل بلا
ای حریفان من از آنها نیستم    کز خیالاتی درین ره بیستم





از گمان و از یقین بالاترم    وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او    چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم    پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد    با دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد    وآنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل    وآنچه خاکی یافت رو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت    چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری    وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد    غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد    عاشق شکر و شکرخائیم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست    عقل و جان جاندار یکمرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب    نیست در آتش کشیم اضطراب
چون ندزدم چون حفیظ مخزن اوست    چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر زمان گوید بگوشم بخت نو    که ترا غمگین کنم غمگین مشو
مر ترا غمگین و گریان زان کنم    تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو    تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی    بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی    در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو    میشنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار    ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی    بر سر گنجی وصالم پا نهی

| | |
|---|---|
| لیك شیرینی ولذات مقری | هست بر اندازه رنج سفر |
| انکه از شهر و زخویشان برخوری | کز غریبی رنج و محنتها بری |

## ایضا فی هذا المعنی

| | |
|---|---|
| هیزمرا بگذار ای بگزین یاد | تا رسن بازی کنم منصور وار |
| گر شدی اندر نصیحت جبرئیل | می نخواهد غوث در آتش خلیل |
| جبرئیلا رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته |
| جبرئیلا گرچه یاری میکنی | چون برادر پاس داری میکنی |
| ای برادر من بر اذر چابکم | من نه ان جانم که گردم بیش و کم |
| جان حیوانی فزاید از علف | اتشی بود و چو هیزم شد تلف |
| بادسوز انست این اتش بدان | بر نوا نش بود نی عین ان |
| عین اتش در اثیر امد یقین | بر تو و سایه ویست اندر زمین |
| لاجرم بر تو نپاید اضطراب | سوی معدن باز میگردد شتاب |
| قامت تو برقرار امد بساز | سایه ات کوته دمی گاهی دراز |
| زانکه در بر تو نپاید کس ثبات | عکسها وا گشت سوی امهات |
| هین دهان بر بند فتنه لب گشاد | خنك ار الله اعلم بالرشاد |

## فی العشق

| | |
|---|---|
| سخت تر شد بند من از بند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو |
| ان طرف که عشق می‌افزود درد | بو حنیفه و شافعی درسی نکرد |
| تو مکن تهدید از کشتن که من | تشنه زارم بخون خویشتن |
| عاشقانرا هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یکنوع نیست |
| او دو صد جان دارد از جان هدی | وان دو صد را میکند هر دم فدا |





| | |
|---|---|
| هر یکی را زانستاند صد بها | از نبی خوان عشرة امثالها |
| گر بریزد خون من ان دوست رو | پای کوبان جان بر افشانم برو |
| ازمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست |
| اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیوة فی حیات |
| یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب روحی وجدلی باللقا |
| لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا |
| پارسی گو گرچه تازی خوشتر است | عشق را خود صد زبان دیگر است |
| بوی ان دلبر چو پران میشود | ان زبانها جمله حیران میشود |
| بس کنم دلبر در امد در خطاب | گوش شو والله اعلم بالصواب |

## فی ان العشق نتیجه عین الیقین

| | |
|---|---|
| عاشقانرا شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست |
| خامشند و نعره تکرارشان | میرود تا عرش و تخت یارشان |
| درسشان اشوب و چرخ و زلزله | نه زیادات و باب سلسله |
| سلسله این قوم جعد مشکبار | مسئله دورست لیکن دور یار |
| هر که در خلوت ببینش یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه |
| با جمال جان چو شد هم کاسه | باشدش ز اخبار و دانش تاسه |
| دید بر دانش بود غالب فرا | زان همی دنیا بچربد عامه را |
| زانکه دنیا را همی بیند عین | وان جهانی را همی دانند دین |

## قریب منه

| | |
|---|---|
| گویم افکندم به پشت جان ز خویش | زنده کن یا سر ببر ما را ز خویش |
| کشته و مرده به پیشت ای قمر | به که شاه زندگان جای دگر |

ازمودم من هزاران بار بیش | بیتو شیرین می نبینم عیش خویش
چون زمین وچو جنین خونخوارام | تا که عاشق کشته ام این کاره ام
شب همیجوشم برآتش همچو دیك | روز تا شب خون خورم مانند ریك
کر بریزد خونم ان روح الامین | جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
یا کرامی اذبحوا هذا البقر | ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی وادم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیکر بمیرم از بشر | تا برارم از ملایك بال و پر
وز ملك هم بایدم جستن ز جو | کل شیء هالك الا وجهه
بار دیکر از ملك قربان شوم | انچه اندر وهم ناید ان شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون | کویدم انا الیه راجعون
ای فسرده عاشق ننکین نمد | کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننك زنان | صد هزاران جان نکر دستك زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی زن | اب را از جوی کی باشد کرین
اب کوزه چون در آب جو شود | محو کردد دروی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا | زین سپس نی کم شود نی بد لقا

[illegible] ینبغی ان لا یبالی بالموت

کار ان کار است ای مشتاق مست | کاندر ان کار ار رسد مرکت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان | انکه اید خوش ترا مرك اندر ان
کر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرك دوست | برد دل تو بیکراهت دوست اوست





چون کراهت رفت ان خود مرك نیست | صورت مرکست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد | پس درست امد که مردن دفع شد

فی ان العشق و الجذبة انما یکونان من الطرفین

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو | که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست | اندر ان دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو | هست حق را بیکمانی مهر تو
هیچ بانك کف زدن ناید بدر | از یکی دست تو بی دست دکر
تشنه مینالد که ای اب کوار | اب هم نالد که کو ان اب خوار
جذب ابست این عطش در جان ما | ما از ان او و او هم ان ما
حکمت حق در قضا و در قدر | کرد ما را عاشقان همدکر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه | راست همچون کهربا و برك کاه
اسمان کوید زمین را مرحبا | با توام چون اهن و اهن ربا
اسمان مرد و زمین زن در خرد | هر چه ان انداخت این میپرورد
چون نماند کرمیش بفرستد او | چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاك ارضی را مدد | برج ابی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد | تا بخارات وخم را برکشد
برج اتش کرمی خورشید ازو | همچو تابه سرخ ز اتش پشت و رو
هست سرکردان فلك اندر زمن | همچو مردان کرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها میکند | بر ولادات و رضاعش می تند

پس زمین و چرخ را دان ای هوشمند
چونکه کار هوشمندان می‌کنند

کر نه از هم این دو دلبر میمزند
پس چرا چون جفت در هم میخزند

## في انجذاب العناصر في المركب الى اصولها وكذا الارواح

خاك کوید خاك تن را باز کرد
ترك جان کن سوی ما همچو کرد

جنس مایی پیش ما اولیتری
به که زان تن وا رهی وزان تری

کوید آری لیك من پا بسته‌ام
کرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن زان بجویند آبها
که تری باز آ ز غربت سوی ما

کرمی تن را همی خوانند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش کیر

هست هفتاد و دو علت در بدن
از کششهای عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بکسلد
تا عناصر همدکر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته پا
مرك و رنجوری و علت پا کشا

پایشان از همدکر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبه این اصلها و فرعها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد
مرغ هر جزوی با اصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد بصحت تا اجل

کوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

جونکه هر جزوی بجوید اتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق

کوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلخ‌تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان در حکمتست و در علوم
میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب علف

میل



میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحب را و یحبون را بدان

حاصل آنکه هر که او طالب بود
جان مطلوبش درو راغب بود

کر بکویم شرح این بیحد شود
مثنوی هشتاد من کاغذ شود

آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایشان میکنند

لیك میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و خوشفر کند

میل معشوقان دو رخ افروخته
میل عاشق جان او را سوخته

میل معشوقان نهانست و ستیر
میل عاشق باد و صد طبل و نفیر

## في الفناء فيه تعالى

عاشق حقی و حق آنست کو
چون بیاید نبود از تو تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواجه مکر

سایه و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا کردد شتاب

## حکایت فی هذا المعنی

پشه آمد از حدیقه وز کیاه
وز سلیمان کشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت میکستری
بر شیاطین و آدمی زاد و پری

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و کلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل

پس سلیمان کفت ای انصاف جو
داد و انصاف از که میخواهی بکو

کفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما بر کشاد

ما ز ظلم او بتنکی اندریم
با لب بسته از و خون میخوریم

پس سلیمان کفت ای زیبا روی
امر حق باید که از جان بشنوی

حق مرا گفته است هان ای داد ور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
گفت قول تست برهانی درست / خصم من بادست و در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن بقا اندر فناست

فی ازل الکل منه تعالی

دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با توای مه این فلک باری کیست
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله شان از باد باشد دمبدم



حمله شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و که غم کند
دست نی تا دست افشاند بدفع / نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / این دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
چون یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

## فی نفی الکثرة

پی دو باشد تا تو بی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم توست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف

## فی التوکل

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صدهزاران طفل کشت ان کینه کش / وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
جانهای خلق پیش از دست و پا / می پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
انکه او از اسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

## حکایت فی ان التدبیر لا یقاوم التقدیر

رادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یکنظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال ان هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر ان / بنگریدی تا شد اواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او بهندستان شدن دور اندر است

توهم

تو همه کار جهان را هم چنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

## فی السعی

گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / اخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای ان اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از ان واصل شوی
سعی شکر نعمت قدرت بود / جبر تو انکار ان نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نه بینی ان در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر ان درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

## ایضاً

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

| | |
|---|---|
| کافرم من گر زیان کردست کس | در ره ایمان و طاعت یک نفس |
| سر شکسته نیستی سر را مبند | یک دو روزی جهد کن باقی بخند |
| مکرها در کسب دنیا بارد است | مکرها در ترک دنیا وارد است |
| چیست دنیا از خدا غافل بدن | نی قماش و نقره و فرزند و زن |
| مال را کز بهر دین باشی حمول | نعم مال صالح خواندش رسول |
| آب در کشتی هلاک کشتی است | آب اندر زیر کشتی پشتی است |
| چونکه مال و ملک را از دل براند | زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند |
| کوزه سربسته اندر آب رفت | از دل پرباد فوق آب رفت |
| باد درویشی چو در باطن بود | بر سر آب جهان ساکن بود |
| گرچه جمله این جهان ملک وی است | لیک در چشم دلش لاشی است |
| پس دهان دل ببند و مهر کن | پر کنش از باد کبر من لدن |
| جهد حق است و دوا حق است و درد | منکر اندر نفی جهدش جهد کرد |

## ایضا

| | |
|---|---|
| هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر | او همی داند که گیرد پای جبر |
| هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد |
| گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ | رنج آرد تا بمیرد چون چراغ |
| جبر چه بود بستن اشکسته را | یا به پیوستن رگ بگسسته را |
| چون درین ره پای خود نشکسته | بر که میخندی چه پا را بسته |
| وانکه پایش در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و برنشست |
| حامل دین بود او محمول شد | قابل فرمان بد او مقبول شد |
| تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازین فرمان رساند بر سپاه |





| | |
|---|---|
| تا کنون اختر اثر کردی درو | بعد ازین باشد امیر اختر او |
| گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر |
| تازه کن ایمان نه از گفت زبان | ای هوا را تازه کرده در نهان |
| تا هوا تازه است ایمان تازه نیست | کین هوا جز قفل این دروازه نیست |
| کرده تاویل حرف بکر را | خویش را تاویل کن نه ذکر را |
| بر هوا تاویل قرآن میکنی | پست و کج شد از تو معنی سنی |

## قریب منه

| | |
|---|---|
| کرد حق و کرد ما هر دو ببین | کرد ما را هست دان پیداست این |
| گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مگو کس را چرا کردی چنان |
| خلق حق افعال ما را موجد است | فعل ما آثار خلق ایزد است |
| حق محیط جمله آمد ای پسر | واندارد کارش از کاری دگر |
| گفت شیطان که بما اغویتنی | کرد فعل خود نهان دیو دنی |
| گفت آدم که ظلمنا نفسنا | او ز فعل حق نبد غافل چو ما |
| در گنه او از ادب پنهانش کرد | زان گنه بر خود زدن او بر بخورد |
| بعد توبه گفتش ای آدم نه من | آفریدم در تو آن جرم و محن |
| نه که تقدیر و قضای من بد آن | چون بوقت عذر آن کردی نهان |
| گفت ترسیدم ادب نگذاشتم | گفت من هم پاس آنت داشتم |
| هر که آرد حرمت او حرمت برد | هر که آرد قند لوزینه خورد |
| طیبات از بهر که للطیبین | یار را خوش کن برنجان و ببین |
| یک مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار |
| دست کان لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش |

هر دو جنبش او پدید خوش شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / مر تعسر را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

## يناسب بما سبق

آنچه اینست تب خزان نزاد / حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی شود دلخوش بحیله‌های گش / آنکه بیند حیلت حق بر سرش
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و اول درست
در فکن تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تن ببریست هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه نی آن کار حق هیچ است هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل بر هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام



دام خود را سختتر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سوالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فایده / چه شنویم این سوال بی‌فایده
ور سوالات را بسی فایدهاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یکجهت بی‌فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی

## يناسب المقام

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این هم را بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عاشق نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه زو کون غارت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هرچه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

## فی المناجاة

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کند / پیش از آن کین بادها نسفش کند

گرچه چون نسفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری

قطره که در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را میکشند / باز شان حکم تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر افول

باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

باغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در زمستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده

قریب منه

من



من کنم کار تو ام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیرار پشیمان می شود / چونکه عذر آرد مسلمان می شود

حضرتت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

روز موسی پیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده / تو مرا هم زان مکدر کرده

زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده

خواجه تاشانیم اما تیشه ات / میشکافد شاخ را در بیشه ات

شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم

نه که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یکلحظه پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش

لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن

سرکشی از بندکان ذو الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند جون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند

### فی ان الارواح جنود مجندة

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و بدعتها بماند

تا قیامت هرکه جنس آن بدان / در وجود اید بود رویش بدان

رک رکست این اب شیرین و اب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوانرا هست میراث از خوشاب / ان چه میراثست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنکری / شعلها از کوهر پیغمبری

شعلها با کوهران کردان بود / شعله انجانب رود هم کان بود

نور روزن کرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود

هرکرا با اختری پیوستکی است / مر ورا با اختر خود همتکی است

طالعش کر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عیش و طلب

ور بود مریخی خونریز خو / جنک و بهتان و خصومت جوید او

اختران اند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندران

سایران در اسمانهای دکر / غیر این هفت اسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هرکه باشد طالع او زان نجوم / نفس اورا کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب او غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاندان نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته

هرکرا



هرکرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کل است / بلبلانرا عشقبازی با کل است

انچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد انجا میرود

از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق امیز رو

### فی هذا المعنی الاخیر

جانهای بسته اندر اب و کل / جون رهند از اب و کلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همجو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه کردد جان ازانها خود مپرس

### فی التیقظ

کر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر کوش جان

تا کنی فهم ان معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی کردد کوش جان / وحی جبود کفتنی از حس نهان

کوش جان و جشم جان جز این حس است / کوش عقل و کوش حس زین مفلس است

این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مهست این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر ان اماره خودکامه نیست

جبر را انان شناسند ای پسر / که خدا بکشادشان در دل بصر

غیب و اینده بر ایشان کشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان کشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیکر است / قطرها اندر صدفها کوهر است

هست بیرون قطره خورد و بزرک / در صدف درهای خورد و سترک

اختیار و جبر در تو بد خیال / جون در ایشان رفت شد نور جلال

نان جو در سفره است باشد او جماد / در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل     مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راستخوان     تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان     میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهکن شق الحجر     زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز     جان بسوی عرش تازد ترکتاز

## فی الغفلة عنه تعالی الی غیره

صد هزاران دام و دانه است ای خدا     ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بسته دام نویم     هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز     سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم     گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش     کاین خلل در گندمست از مکر موش
اول ای جان دفع شر موش کن     وانگهان در جمع گندم جوش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست     گندم اعمال چل ساله کجاست
بشنو از اخبار آن صدر الصدور     لا صلوة تم الا بالحضور
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا     جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید     وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزد نهان     مینهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگانرا یک بیک     تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد هر قدم     چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم     کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را     میرهانی میکنی الواح را



میرهند ارواح هر شب زین قفص     فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان     شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان     نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم     گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب     چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنکه او پنجه نه بیند در رقم     فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه زین حال عارف وانمود     خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان     روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی     جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند     کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار     جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند     هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین     سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز     مینهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار     وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را     بند کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش     وا رهیدی این ضمیر چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان     پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود     مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

## حکایة

گفت لیلی را خلیفه کان توی     کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود و از خوف زوال
نه صفا میماندش نه لطف و فر / نه بسوی آسمان راه سفر
خفته او باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

## في ذم النفس

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آتش و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر آب راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / و آب چشمه میزهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت



صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

## في ان الموجودات مسخرات بامره

آب و خاک و باد و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن نفس و هوا بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بیمغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

الم ابحر سرتبع الوری ق

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل بر عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابرهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

## في الحرص والشره

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش این خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان





چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارند دایم جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند

## في الصمت والانابة الى الله تعالى

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

سر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک و خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خود رایی

اوز آتش ورد احمر او رد — از زبانها سود بر سرا ورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

لقمه و نکتست کامل را حلال — تو نه کاملی مخور میباش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیر نوش — مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش تی تی میکند — خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندرا

ادخلوا الابیات من ابوابها — واطلبوا الأغراض في اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست — جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدع است او تابع استاد نی — مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف و در مقال — تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه — دلق و اشکی گیر در ویرانه

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشید است باز



تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره — دانکه با دیو لعین همشیره

## في اكل الحلال

لقمه کو نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال

علم و حکمت زاید از لقمه حلال — عشق و رقت آید از لقمه حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیدهٔ اسبی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشها — لقمه بحر و گوهرش اندیشها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آن جهان

## في العزلة وآفات الشهرة

روی در دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین

قعر چه بگزید هر کو عاقل است — زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه

تن قفس شکلست و تن شد خار جان — از فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو — و آنش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود — در جمال و فضل و در احسان و جود

آتش ار گوید هر دو عالم آن تست    جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش    از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او    دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست    کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار    دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم    از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا    روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن    کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون    در مدیح این حالتت هست آزمون
این اثر هم روزها باقی بود    مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک ننماید چو شیرینست مدح    بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
نفس از بس مدحها فرعون شد    کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش    زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال    از تو آید آن حریفان را ملال
همچو امرد که خدا نامش کنند    تا بدین سالوس بدنامش کنند
دیو سوی آدمی شد بهر شر    سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت    میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار    میگریزد از تو دیو ای نابکار

ایضاً

هر که داد او حسن خود را در مزاد    صد قضای بد سوی او رو نهاد
حیلها و خشمها و رشکها    بر سرش ریزد چو آب از مشکها





دشمنان او را ز غیرت میدرند    دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت و بهار    او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت    کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

قریب مما سبق

گر ز تنهایی چو نومیدی شوی    زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود    چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست    آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار    پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود    نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود    ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار    از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن    چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود    روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن    در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت    دم فرو خوردن بباید هر دمت

فی ذم الخصومة والجدال والحث علی التعلم

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست    یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او    هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند    مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کجی    همچو طفلان سوی کج چون میغژی
خویش را نادان و مجرم گو مترس    تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویم جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کج کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / که همی دادند پندت دیگران
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست داری اضطرار
داند آنکه نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید





چون رهی ز منتش ای بی رشد / که خدا اسم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا خود میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت بجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کج رو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک

| | |
|---|---|
| سرنکوب آنرا که سرش این بود | خلق و خوی مستمرش این بود |
| خود صلاح اوست آن سرکوفتن | تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن |
| واستان از دست دیوانه سلاح | تا ز تو راضی شود عدل و صلاح |
| چون سلاحش هست و عقلش نی ببند | دست او را ورنه آرد صد گزند |
| بدگهر را علم و فن آموختن | دادن تیغی بدست راهزن |
| علم و مال و منصب و جاه و قران | فتنه آمد در کف بدگوهران |
| پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان | تا ستانند از کف مجنون سنان |
| جان او مجنون تنش شمشیر او | واستانند شمشیر از آن زشت‌خو |
| حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پندارید در چاهی فتاد |
| ره نمیداند قلاوزی کند | جان زشت او جهان‌سوزی کند |
| احمقان سرور شدستند و ز بیم | عاقلان سرها کشیده در گلیم |
| خواند مزمل نبی را زین سبب | که برون آ از گلیم ای بوالهرب |
| سر مکش اندر گلیم و رو مپوش | که جهان جسمیست سرگردان تو هوش |
| هین مشو پنهان ز ننگ مدعی | که تو داری شمع وحی شعشعی |
| هین قم اللیل که شمعی ای همام | شمع اندر شب بود اندر قیام |
| بی فروغت روز روشن هم شبست | بی پناهت شیر اسیر ارنبست |
| باش کشتیبان درین بحر صفا | که تو نوح ثانیی ای مصطفی |
| خیز بنگر کاروان ره‌زده | هر طرف غولیست کشتیبان شده |
| خضر وقتی غوث هر کشتی تویی | همچو روح الله مکن تنها روی |
| پیش این جمعی چو شمع آسمان | انقطاع و خلوت آری را بمان |
| وقت خلوت نیست اندر جمع آی | ای هدی چون کوه قاف و تو همای |



| | |
|---|---|
| بدر بر صدر فلک شد شب روان | سیر را نگذارد از بانگ سگان |
| طاعنان همچون سگان بر بدر تو | بانگ میدارند سوی صدر تو |
| این سگان کرند ز امر انصتوا | از سفه وعوع کنان بر بدر تو |
| هین بمگذار ای شفا رنجور را | تو ز خشم کر عصای کور را |
| کار هادی این بود تو هادیی | ماتم آخر زمان را شادیی |
| هین روان کن ای امام المتقین | این خیال اندیشگان را تا یقین |
| هر که دل در مکر تو دارد گرو | گردنش وا من زنم تو شاد شو |
| بر سر کوریش کوریها نهم | او شکر پندارد و زهرش دهم |
| عقلها از نور من افروختند | مکرها از مکر من آموختند |
| خیز در دم تو بصور سهمناک | تا هزاران مرده برخیزد ز خاک |
| چون تو اسرافیل وقتی راست خیز | رستخیزی ساز پیش از رستخیز |
| هر که گوید کو قیامت ای صنم | خویش بنما که قیامت نک منم |
| ورنه باشد اهل این ذکر و قنوت | پس جواب احمق ای سلطان سکوت |
| ز آسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نامستجاب |

## فی غفلة الناس عما یراد بهم

| | |
|---|---|
| خلق را بنگر که چون ظلمانیند | در متاع فانیی چون فانیند |
| از تکبر جمله اندر تفرقه | مرده از جان زنده اندر مخرقه |
| این عجب که جان بزندان اندرست | وانگهی مفتاح زندانش بدست |
| پای تا سر غرق سرگین از جوان | میزند بر دامنش جوی روان |
| نور پنهانست و جستجو گواه | گر گزافه دل بجوید پناه |
| گر نبودی حس دنیا را مناص | نی بدی وحشت نی دل جستی خلاص |

وحشتش همچون موکل میکشد    که بجوای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست    یافتنش رهن کزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین    تو دوین طالب رخ مطلوب بین
چشم این زندانیان هر دم بدر    کی بدی کر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودکان آب جو    کی بدندی کر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست    دانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقر کاهی نباشد بیقرار    بیخمار اشکن نباشد این خمار
رحمت بجد دوانه هر زمان    خفته آید از درك از ای مردمان

## فی تاویل افعال الصلوة

معنی تکبیر اینست ای امیم    کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی    همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل    کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
کشت تن کشته ز شهوتها و آز    شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده    در حساب و در مناجاة آمده
ایستاده پیش یزدان اشك ریز    برمثال راست خیز رستخیز
حق همی کوید چه آوردی مرا    اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود را در چه پایان برده    قوت و قوت در چه فانی کرده
کوهر دیده کجا فرسوده    پنج حس را در کجا پالوده
چشم و کوش و هوش و کوهرهای عرش    خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند    من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای درد کین    صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این کفتها دارد رجوع    از خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند    در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر    از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار    باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر    از سجود و واده از کرده خبر
سر برارد او دکر ره شرمسار    اندر افتد باز در رو همچو مار
باز کوید سر برآور باز کو    که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش    که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار کران    حضرتش کوید سخن کو با بیان
نعمتت دادم بکو شکرش چه بود    دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود    شافعی خواهد که دارد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام    سوی جان انبیا وان کرام
انبیا را او سلامی میکند    استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم    سخت در کل ماندش پا و کلیم
انبیا کویند روز چاره رفت    چاره آنجا بود دست افزار رفت
مرغ بی هنکامی ای بدبخت رو    ترك ما کو خون ما اندر مشو
رو بکرداند بسوی دست چپ    در تبار و خویش کویندش که خپ
هین جواب خویش کو با کردکار    ما کئیم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آنسو چاره شد    جان این بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا    پس برارد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید کشتیم ای خدا    اول و آخر توئی و منتهای

در نماز این خوش اشارتها ببین　　تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز　　سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

## فی المجاهدة والسعی

شد خراب این نفس تو بر منجنیق　　چند بگریزد زکار و بار چند
بار صبر و شکر را او برد نیست　　خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وا از دو ز رخیری بر نداشت　　هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر　　خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان　　من همان خواهم مهل کار و دکان
کار بختست آن و آن هم نادراست　　کسب باید کرد تا تن قادراست
کسب کردن گنج را مانع کیست　　پا مکش از کار وان خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر　　که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق　　منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد　　وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

## مثل

یک غریبی خانه میجست از شتاب　　دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او اینرا اگر سقفی بدی　　پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر　　در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست　　لیک ای جان در اگر نتوان نشست

## فیما یناسب منه

تو چه داری وجه حاصل کردهٔ　　از تک دریا چه دُر آورده‌ٔ
روز مرگ این حسّ تو باطل شود　　نور جان داری که یار دل شود





زانکه فصل و وصل نبود در روان　　غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل　　لیک پی بردن بنشاند غلیل
پی پیاپی می بر ار دوری ز اصل　　تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد　　بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

## فی النهی عن التفکر فی ذات الله سبحانه

زین وصیت کرد ما را مصطفی　　بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست　　در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه　　صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول جوست　　وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او　　تا نباشد در غلط سودا پز او
از عجبها پیش بفکر اندر روید　　از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز ضعفش ریش و سبلت گم کند　　حدّ خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان　　کز شمار و حد برونست آن بیان
این عمل وین کسب در راه سداد　　کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دونترین کسبی که در عالم رود　　هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست و آنگاهی عمل　　تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی　　من کریم صالح من اهلها
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف　　واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا　　بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد　　خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق　　احتشام او نشد کم پیش خلق

بس لباس کبر بیرون کن ز تن ... ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست ... حرفه آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایم است ... نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان ... نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز ... رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا ... پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ام ... شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام
تو هنوز از خارج آن را طالبی ... مطلبی از دیگری چون طالبی
منبعی داری بجای آب گیر ... ننگ میدار آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون ... تا نیاید نعرهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر ... تو همی خواهی لب نان در بدر

## تفسیر وهو معکم اینما کنتم

در سر خود پیچ هل خیره سری ... رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانو می‌میان آب جو ... غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد ... چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو ... چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هین نه اسبست این بزیر تو پدید ... گفت آری لیک اسب خود که دید
چون گهر در بحر گوید بحر کو ... وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود ... ابر تاب آفتابش میشود
بند آن و پیش روی اوست آن ... اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز ... بی‌خبر زان چیز و بی‌خویش نیز





گر نبودی خصم و دشمن در جهان ... پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش ... تا زید ورنه رحیمی بکشدش

## فی الحث علی الذلة والافتقاد

نردبان خلق این ما و منی است ... عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است ... گردن او خوردتر خواهد شکست
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است ... مستعد آن صفا را مهجعی است
گر از این سایه روی سوی منی ... زود طاغی گردی و ره گم کنی
پس برو خاموش باش از انقیاد ... زیر ظل امر شیخ و اوستاد

## فی ان الانسان لو عرف جهل نفسه وعماها ونبا عن عیوبها دله الله علی المعرفة

صد هزاران ظلمتست از خشم تو ... بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو ... عبرت از یاران بگیر استاد شو
کوه در سوراخ سوزن کی رود ... جز مگر کان کوه بوک کرشود
کوه را که کن باستغفار خوش ... جام مغفوران بگیر و خوش بکش
یا تو پنداری که تو نان میخوری ... زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند ... کو دل از فرمان جان در بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی ... چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان ... اندر آید رغبت در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها ... پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری ... رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو ... همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز ... که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشك و مشك پیش اخشمی — هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را — زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن — آب پاك و بول یکسان شد بفن
لیك گر واقف شوی زین آب پاك — که کلام ایزدست و روحناك
نیست گردد وسوسه کلی ز جان — دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد — هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا — آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن — چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور رویم خلق — که سبق برداست بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست — تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست سوی خلق ابر — تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست سوی خلق دام — تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون — نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست — کان دو چشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب — کو بی چون پیشم نمی‌دارد ادب
از چه پس بی‌پاسخست این نقش بد — که نمی‌گوید سلامم را علیك
می‌نجنباند سر و سبلت بجود — پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون — پاس از ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن — سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد — پاس عقل آنست کافزاید رشاد



حق همی گوید که آری ای نزه — لیك بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش — من همی کوشم پی تو تو مکوش

## فی ذم الغفلة بعد التذکر والحث علی الانابة

از در دل و اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و وا شد چشمها
بر غذای سکر و وجد و بیخودی — از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص — گرد هر دکان همی گردی چو خرس
بر در این منعمان چرب دیگ — می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود — کار نا امید اینجا به شود
ای مغفل رشته بر پای بند — تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو — یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریه‌های زار کن
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش — با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
بر همان در همچو حلقه بسته باش — پاسبان چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش — بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بدنامی میار

پرده رنگ یعنی واماندهٔ چیزی را گویند که از پرده باز مانده باشد و پرده رنگ نیز گویند ه

## فی ذم ابناء الدنیا ونصح المتعدین للاهتدا

این جهان و اهل او بی‌حاصلند — هر دو اندر بی‌وفایی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست — گر چه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر — تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند — معجزات از همدگر کی بستدند

کی شود بر مرده میوهٔ این جهان        شادی عقلی نکردد اندر آن
نفس بد عهد است زان زو کشتنی است        او دنی و قبله کاه او دنی است
نفسها را لایق است این انجمن        مرده را در خور بود کور و کفن
نفس اکرچه زیرکست و خورده دان        قبله اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید        شد ز خاک مردهٔ زنده پدید
بانک وصیتی جو کران خامل شد        تاب خورشیدی که آن افل شد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل        قوم فرعونند اجل جون آب نیل
رونق و طاق و طرب سحرشان        کرچه خلقانرا کشد کرد نکسان
سحرهای ساحران وانجملها        مرک جوبی دان کران شد اژدها
جادویها را همه یک لقمه کرد        یکجهان پرشب بد آنرا صبح خورد
هر کسی را دعوی حسن و نمک        سنک مرک آمد نمکها را محک
نور محشر جشمشان بینا کند        جشم بندی ترا رسوا کند
صد هزاران خوی بد آموخته        دیدهای عقل دل بردوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد        آن حسد که کردن ابلیس زد
هر کرا دید او کمال از جپ و راست        از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته        می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم        از کمال دیکران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد        تا خدایت وا رهاند از حسد
او ترا مشغولیی بخشد درون        تا نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد        که بدو مست از دو عالم میرهد
کرد مجنون را ز عشق پوستی        کو ندانستی عدو از دوستی





صد هزاران اینجنین می بارد او        که برادر اکانتو بکذارد او
هست میهای شقاوت نفس را        که ز ره بیرون برد آن بخس را
هست میهای سعادت عقل را        که بیابد منزل بی نقل را
خیمه کردون ز سرمستی خویش        بر کند زانسو بکیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو        هست عیسی مست حق خر مست جو
می شناسا هین بجش با احتیاط        تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این        مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل        بی عقال این عقل در رقص الجمل
سخت می‌آید فراق این ممر        پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
جون فراق نقش سخت آید ترا        تا جه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون        جونت صبر ستا ز خدا ای دوست جون
جونکه صبرت نیست زاب سیاه        جون صبوری داری از جشمهٔ اله
جونکه بی این شرب کم داری سکون        جون ز ابراری جدا وز یشربون
کر به بینی یکنفس حسن ودود        اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را        جون به بینی کر و فر قرب را
جهد کن در بیخودی خود را بیاب        زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین فرو با خویش جفت        هر زمان جون خر در آب و کل میفت
از قصور جشم باشد آن عثار        که نبیند شیب و بالا را حمار
خفته باشی بر لب جو خشک لب        میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی        عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف        کز منم بینا دل و پرده شکاف

تك بدان سو اب ديدم هين شتاب      تا رويم انجا وان باشد سراب
هر قدم زين اب تازي دورتر      دو دوان سوي سراب با غرر
عين ان عزمت حجاب اين شده      كه بتو پيوسته است و امده
بس كه شاعر مي بجايي ميكند      از مقامي كان غرض در وي بود
ديد و لاف خفته مي نايد بكار      جز خيالي نيست دست از وي بدار
خوابناكي ليك هم در راه خسب      الله الله بر ره الله خسب
تا بود كه سالكي بر تو زند      از خيالات نعاست بركند
خفته را گر فكر گردد همچو موي      او از ان دقت نيابد راه كوي
خفته مي بيند عطشهاي شديد      اب اقرب منه من حبل الوريد

## ايضا في النعم

يار فرعون تنيد اي قوم دون      زان نمايد مر شما را نيل خون
يار موسي خرد گرديد زود      تا نمايد خون و بيند اب رود
با پدر از تو جفايي ميرود      ان پدر در چشم تو سگ ميشود
ان پدر سگ نيست تاثير جفاست      كه چنان رحمت پدر را سگ نماست
كل عالم صورت عقل كل است      كوست باباي هر انچه اهل قل است
چون كسي با عقل كل كفران فزود      صورت كل پيش او هم سگ نمود
صلح كن با اين پدر عاقل بهل      تا كه فرش زر نمايد اب و گل
پس قيامت نقد حال تو بود      پيش تو چرخ و زمين مبدل شود
من كه صلحم دايما با اين پدر      اين جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتي و نو جمال      تا ز نو ديدن فرو ميرد ملال
من همي بينم جهان را پر نعيم      ابها از چشمها جوشان مقيم

بانك



بانك ابش مي رسد در گوش من      مست ميگردد ضمير و هوش من
شاخها رقصان شده چون تايبان      برگها كف زن مثال مطربان
از هزاران مي نگويم من يكي      زانكه اكنده ست هر گوش از شكي
پيش وهم اين گفت مژده دادنست      عقل گويد مژده چه نقد منست
زانكه عاشق در دم نقد است مست      لاجرم از كفر و ايمان برترست
كفر و ايمان هر دو خود دربان اوست      كوست مغز و كفر و دين او را دو پوست
كفر قشر خشك رو بر تافته      باز ايمان قشر لذت يافته
قشرهاي خشك را جا اتش است      قشر پيوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برترست      برترست از خوش كه لذت گسترست
در خور فهم عوام اين گفته شد      از سخن باقي ان بنهفته شد
زر عقلت ريزه است اي متهم      بر قراضه مهر سكه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم      بر هزاران ارزو و طم و رم
جمع كن خود را جماعت رحمتست      تا توانم با تو گفتن انچه هست
زانكه گفتن از براي باوريست      جان شرك از باوري حق بريست
اين همي دانم ولي مستي تن      ميگشايد بي مراد من دهن
انچنان كز عطسه و از خامياز      اين دهان گردد بناخواه تو باز
پس ببين خرد تا كور بود      وان صاحبدل بنفخ صور بود
اين خرد از گور و خاكي نگذرد      وين قدم عرصهٔ عجايب نسپرد
زين قدم وين عقل رو بيزار شو      چشم غيبي جو و برخوردار شو
همچو موسي نور كي يابد ز جيب      سخرهٔ استاد و شاگرد كتيب
زين نظر وين عقل نايد جز دوار      پس نظر بگذار و بگزين انتظار

از سخن گوئی مجوئید ارتفاع | منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوعی شهوتست | هر خیال شهوتی در ره بتست
عقل جزوی همچو برقست و درخش | در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری | بلکه امرست ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است | تا بگرید نیستی در شوق هست
پس برو خاموش باش از انقیاد | زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر | سرکشی ز استاد راز باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز | ور بوی بیصبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم | جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال | هم تو گوئی خویش کالعقل عقال
همچنان کان مرد مفلس روز مرگ | عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آندم اعتراف | کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال | آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح | نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل | که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من | شد خلیفه راستی بر جای من
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو | از نبی لا عاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی ز بند | مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را | بنگر آن فضل بحق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر | که یکی موجش کند زیر و زبر

وخش [illegible]



گر تو کنعانی نداری باورم | گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام | که برو مهر خدایست و ختام
لیک میگویم حدیث خوش پیی | بر امید آنکه کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد این | هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن | چشم آخر بینت را کور و کهن
عیب بر خود نه نه بر آیات دین | کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست | زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی | تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی | گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت | قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس | تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا | با زبان حال گفتی اهدنا

## حکایت

مصطفی میگفت پیش جبرئیل | کم چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار | تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت | حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد | تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم | لیک در باطن یکی خلق عظیم
ظاهرش را پشه آرد بچرخ | باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی | هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را | از مهابت گشت بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته اندر دم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است
جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
نه ز تغییری که لا شرقیة / نه و لا غربیة از امر کن
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
میم احمد را تغیر بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر بگذرد می آشفته بود / شیر جان ما ناگران دم خفته بود
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست

## فی ان عالم الامر و ما فوقه منزه عن الجهات

بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد امر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه



در لحد کاین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کاین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

## فی التبصیر بعیوب النفس

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نه بینم روی خود را ای شمن / من به بینم روی تو تو روی من
آنکسی که او به بیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو

## فی ان للاولیاء اطلاعا علی البواطن

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان باژگونه این بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

دردرون دل درايد جون خيال — بيش او مكشوف باشد سر حال
درتن كنجشك جه بود برك وساز — كه بود بوشيده ان بر عقل باز
انكه واقف كشت براسرار هو — سر مخلوقات جه بود بيش او
انكه بر افلاك رفتارش بود — بر زمين رفتن جه دشوارش بود
دركف داود كاهن كشت موم — موم جه بود بركف او اي ظلوم

## حكاية

بود لقمان بندهٔ شكلي خواجهٔ — بندكي بر ظاهرش ديباجهٔ
جون رود خواجه بجايي ناشناس — درغلام خويش بوشاند لباس
او بوشد جامهاي ان غلام — مرغلام خويش را سازد امام
در بيش جون بندكان در ره شود — تا نبايد زو كسي اكه شود
كويد اي بنده برو برصدر شين — من بكيرم كفش جون بنده كين
تو درشتي كن مرا دشنام ده — خود مرا تو هيج توقيري منه
خواجكان اين بندكيها كرده اند — تا كمان ايد كه ايشان بنده اند
جشم بر بودند وسير از خواجكي — كارها را كرده اند اماده كي
وين غلامان هوا بر عكس ان — خويش را بنموده خواجهٔ عقل وجان
ايد از خواجه ره افكندكي — نايد از بنده بغير از بندكي

## في غلبة اهل هذه النشاة على الابرار وانهم يحشرون على صورة شتي

ديده اين شاهان زعامه خوف جان — كين كره كورند وشاهان بي نشان
جونكه حكم اندركف رندان بود — لاجرم ذوالنون در زندان بود
جون قلم در دست غداري بود — بيكمان منصور بر داري بود
جون سفيها نراست اين كار وكيا — لازم امد يقتلون الانبياء





بند جشم اوست هم جشم خودش — عين رفع سد او كشته سدش
بند كوش اوشده هم كوش او — هوش با حق دار اي مدهوش او

## في بيان قوله عليه السلام من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لم يبال الله في اي وادٍ اهلكه

هوش را توزيع كردي برجهات — مي نيرزد تره اين ترهات
اب هش را ميكشد هر بيخ خاد — اب هوشت جون رسد سوي نبات
هين بزن ان شاخ بد را خو كنش — اب ده اين شاخ به را نو كنش
هردو سبزند اين زمان اخر نكر — كاين شود باطل ازان رويد ثمر
اب باغ اين را حلال ان را حرام — فرق را اخر ببيني والسلام
نعمت حق را بجان وعقل ده — ني بطبع پر زحير پر كره

## في ذم طريق الحس

راه حس راه خرانست اي سوار — اي خران را تو مزاحم شرم دار
بنج حسي هست جز اين بنج حس — آن جو زر سرخ واين حسها جو مس
اندران بازار كاهل محشرند — حس مس را جون حس زر كي خرند
حس ابدان قوت ظلمت ميخورد — حس جان از افتابي ميجرد
اي ببرده رخت حسها سوي غيب — دست جون موسي برون اور زجيب
اي صفاتت افتاب معرفت — وافتاب جرخ بند يك صفت
كاه خورشيد وكهي دريا شوي — كاه كوه قاف وكه عنقا شوي
تو نه اين باشي نه ان در ذات خويش — اي تو بيش از وهمها وز بيش بيش
روح باعلمست وباعقلست يار — روح را با تازي وتركي جه كار
از تو اي بي نقش با جندين صور — هم مشبه هم موحد خيره سر
كه مشبه را موحد ميكند — كه موحد را صور ره ميزند

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

## قریب منه

نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجوی / رو ببحر کار بر ناید زجوی
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد / بادهٔ از تصویر شیطان میچشد





چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر

## فی ان المعرفة غذاء الروح

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درو افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

## یناسب منه وفیه ازا لمداعلی البواطن

پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
مینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بیخبر
زانکه نفسی وز خرد بی بهره / آدمی خو نیستی خر کرّه
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بیحجابی بر گشاید پرّ و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حیّ و دود

## فی الاشارة الی جمع الوحدة فی الخلایق

آفرین بر عشق کلّ اوستاد / صد هزاران ذرّه را داد اتّحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتّحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم ایجاد در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کو را ز سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا



همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود ز بون او نگردد هیچ دام / لیک پرّش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یکیک ازین کرّ و فرّت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وین کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نُبی خوان ای حریص / نقّبوا فیها ببین هل من محیص
کو ز مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
تا چو جغدان قصد ویران میکنیم / همچو خادان بر کبوتر میزنیم
میکنیم از غایت جهل و عما / قصد آن را در عزیزان خدا
جمع مرغان گر سلیمان روشنند / پر و بالی بیگنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چون کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیک غیرت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خودنمایی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول

## فی ان رتبة المحبّة فوق رتبة المعرفة

با دو عالم عشق را بیگانگی است / اندرو هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملّت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی ازان / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کی مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه برجوشیده‌ای / همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس از خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنک با شوریده شوراننده هست

## فی بیان الفناء والبقاء

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش از درویش نیست



او سلیمانست بی چتر و کلاه / زیر حکم او ز ماهی تا بماه
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست یک اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زان کس در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای

ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفت در گلو من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نائی که خوش نی میزدست ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر یقین خود بدست که مر آن بدخوی را بدگو شدست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول باشد از بدخو و بدطبعان حمول
ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون کاهد قومی انهم لا یعلمون
من عصاام در کف موسی خویش موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین که عصا بی دست حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو زدر طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب زانکه بی برگند در دوزخ کلاب



انبیا را گفت قوم راه گم از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از دست اخوان در چهند کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود از سینها در سینها | از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر | میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام | خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس | پاسبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان رقود | رفت تا جویان الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند | گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
دزدیی کن از درون مرجان جان | ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف | چونکه حامل میشوی باری شریف

## فی الرجوع الی تاویل قصة یوسف

کیست آن یوسف دل حق جوی تو | چون اسیر بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته | پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری | گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت | نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا | میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن | گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بیخبر | داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا | در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود | صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا | یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب | میگوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست | چون بود بی تو کسی کان توست



حق نجنباند بظاهر سیر را | لیک سازد بر سر آن سرود ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان | که سجود تو کنند اهل جهان

## فی الفناء فی التوحید

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم | یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست | چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل | آفتی را نبود اندر وی عمل
عزم کن سیر و ار ای شیر حق | تا رود آن عزم بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را | کی شناسد موش غره شیر را
برنویس احوال خود با آب زر | بهر هر دریادلی غالی گهر
آب نیلست این حدیث جان فزا | یا ربش در چشم قبطی خون نما

## حکایت

با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون | لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله | تیغها در من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد | هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسد | شحنه بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زان سری یا زین سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
بادهٔ می را بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هست اشهر از
هر نکالی ناگهان کان آمده است / بر کنار کنگرهٔ شادی بده است
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

## في وجوب الرياضة لدرك الحق و نيل المطلوب

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب … وین انا را رحمة الله ای محب
این انا هو بود در سر ای فضول … ز اتحاد نور نه از راه حلول
زانکه او سنگ سیه بود این عقیق … آن عدوی نور بود و این عشیق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود … تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا … دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود … وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت … وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوشوار … تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی … زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین … چاه ناکنده بجوشد از زمین
خاک میکن تو بگوش آن مباش … اندک اندک خاک چه را میتراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید … هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود … بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند … بهر او دولت سری بیرون کند
چیست معراج فلک این نیستی … عاشقان را مذهب و دین نیستی
پنج وقت آمد نماز رهنمون … عاشقان را فی صلوة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار … که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان … سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان … زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست … با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال … وصل سالی متصل پیشش خیال





در دل معشوق جمله عاشق است … در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست … در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا … پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود … هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد … فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی … قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش … بی ضرورت چون بگوید نفس کش

## فی ان العبد الذی لا بصیرة له من تبعیة بصیر یمکن الی قوله

جز بتدبیر یکی شیخ خبیر … چون روی چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر … بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری … چون نباشد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش … یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب … از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا … وز جراحتهای همرنگ دوا
مصحفی بر کف چو زین العابدین … خنجر پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من … در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر … هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق … سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز … گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن … نی بمنزل اسب دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق … از تو رو اندر کشد انوار شرق

برق نور کوته و کذب و مجاز — کرد او ظلمات و راه او دراز
میکشاند فکر برقت بی دلیل — در مفازه مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جو اوفتی — که بدین سو که بدان سو اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو — ور ببینی رو بگردانی از و
که سفر کردم درین ره شصت میل — مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی او شگفت — زامر او راهم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو — هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق — عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده — وز چنان برقی ز شرقی مانده
هی درا در کشتی ما ای نژند — یا تو آن کشتی برین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار — چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین — زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
شرط تسلیمست نه کار دراز — سود نبود در ضلالت ترکتاز
خیز ای نمرود پر جو از کسان — نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل — پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل — میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم — فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست — یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را — باید استا پیشه را و کسب را
کر و صد سال آنکه آگاه نیست — برغما ان ز حساب راه نیست
بی سلاحه در مرو در معرکه — همچی بی باکان مرو در تهلکه



## فی ذم المتبهزین باهل العلم علی وجه التمثیل

همچو این خامان با طبل و علم — که الاغانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی واکرده در دعوی کده
خانه داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم — زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی — مرغی آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زان آگهست — زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس ازان یاری که امید شماست — از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و هم ز جهان — لیک بس کن پرده زین در بر مدار

## فی ان الخیالات الفاسدة والوساوس الباطلة مانعة عن ادراک الحق

خانه سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند — وان صدور از صادرات فرسوده اند
در خزان باد خوف حق گریز — آن شقایقهای پادین را بریز
آن شقایق نقد نو اشکوفه‌هاست — که درخت دل برای او نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار — سر ز زیر خواب در یقظت برآر

## تمثیل احتباس الروح فی البدن

عاشقی کو در غم معشوق رفت — گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان — جز که صندوقی نه بیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان / از هوسها او درآن صندوقدان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری میشود
ای خدا بگمار قومی روح‌مند / تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق و فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش‌منظر است / که بداند کو بصندوق اندر است
آن جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد بیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است / عارف ضالهٔ خود است و موقن است
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود از جا بجا
محترز گشتست زین شش پنج نرد / از شش و از پنج عارف گشت فرد
رسته او زین پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا واعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان از چنگ‌الش در دلو زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب‌جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند

دلو



دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نه آید و نه آمدست
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش او خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست / هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

## فی ان النور الذی هو غذاء الروح یصیر غذاء للجسم ایضا فطیعد

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان ریاضت و صور
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون میچشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا

جبرئیل از سوی جیفه کم تند / او بفوت کی زکرکس کم زند
حبذا خوان نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی جو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / خود کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

فی المناجاة

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز حقیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای دبیر خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دمبدم نقشی خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

ایضا فی المناجاة والاشارة الی ان کل جمیل حسن من جماله

این دل سرگشته را تدبیر بخش / این کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعه

جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنت بر خاکی کشی / که همی بوسیی و گه می لیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گو بیش ای عجب یا کیمیا / که ز اسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسه الا المطهرون
هر کسی بیش کلوخی جام خاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد از اوصاف صاف
چون همی مالی زبان اندرین / چون شوی چون بینی آن بی کی ز طین
چونکه وقت مرگ از جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه سیما بد کنی دفنش تو زود / آنچنین زشتی بد آن چون کشته بود
جان چو بی از جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مرحو پی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوانکرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / که سلاطین کاسه لیسانند و بند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی منتهی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
ور نبود این گفتنی یک تن زدم / گر روا بد ناله کردم از عدم

فی علو المحبة والعشق

یک دهان خواهم بپهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین پس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز فیروز است نی فیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم بدم او را سر مه می‌بود
ذره‌ای از عقل و هوش ار بایدت / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

## فی فناء العشق واسراعه باهله الی المطلوب

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان وین روش آزاد شو
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه





گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون را بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند

## فی ان من احب الله لا یبالی عما سواه

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن ز پیشش نیرزد تن توت
عاشق آن نیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تن بود
پیش آن یکسان شد بد خاک وزر / زر چه باشد که بد جان را خطر
شیر و گرگ و ددا ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کاین شد است از خوی حیوانات پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دباشد شکر دیز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
گوشت عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد او زهر او خود بکشدش / گوشت عاشق زهر گرد در رکش
هرچه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان نی مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبست آید در عمل
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلع عاشق همه دیدار اوست
می نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
تا تو باشی در حجاب بو البشر / سرسری در عاشقان کم کن نظر
زیرکان که مویها بشکافتند / علم هیئة را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید / شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید / افتابی چون از نور و درکشید
زین گذر کن بند من بند هنر / عارفان را تو بچشم عشق بین

بنده ازادی طمع دارد خجل / عاشق ازادی نخواهد تا ابد





وقت نازک باشد و جان در رصد / باتو نتوان گفت آنکه عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینهای عاشقان را کم خراش
نی کمانی برده تو زین نشاط / حزم را مگذار و میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل / این وسط را گیر در حزم ای دخیل

## فی ان العشق یهدی الی الحق وان النفس عدوة للعقل

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد باشد خسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا که حیفست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سپوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
ای خنک آنکس که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره باغ ابد
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما بود آن بی محل

از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما
تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو میزنیم
از فدائی مردمان را چاره نیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن / هر آن کارزد فدای او شدن
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهرمند و نیکنام

## فی سلطنة الوهم علی الانسان و سلطنة العشق علی الوهم

دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده / پیش گور بچه نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذره آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه



زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند آن همه
پیر عشق تست نی ریش سفید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها عکس حسن ما بدست
پردهها را این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه افراشتیم
زانکه بس با عکس من در بافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبه من شد روان / او کشش را می نه بیند در میان
مغفرت میجوید از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود

## تمثیل

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه / اندرو هم قوت و هم دلسوزه
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان می میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را ازان زهراب بود / کان در ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت

## حکایت

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار



گند کفر تو جهانی گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفتگو / زانکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده هم این بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایشست / در حق پاکی حق آلایشست
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر یکی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاک همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوانرا اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم کو خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست





بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهائی گفت کان ناید بگفت
در دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نائی اندر نای کرد / در خور نایست نه در خورد مرد

هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است

چند گوئی چون غطا برداشتند / که نبودست آنچه می پنداشتند

ذکر تو آلوده تشبیه و چون / با نماز او بیالودست خون

این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

خون پلیدست و بابی میرود / لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر از آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانئی / معنی سبحان ربی دانئی

کی سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکوئی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچها

پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه میچیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو

روی واپس کردنش از حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز

میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین





## في متابعة الهدى ونهي النفس عن الهوى

وه که چون دلدار ما دلسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بشب خلوت نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده

طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازان بستان و وام جان گزار

سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آید بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر نحیف / از سوار زفت گردد خر ضعیف

در ضعیفی عقل تو ای خر بها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج / که نباشد در جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود

چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا دردسر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود اسکنجبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفائی گر رود  از وفای جاهلان بهتر بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد  بهتر از مهری که از جاهل رود

## حکایت

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار  در دهان خفته‌ میرفت مار
آن سوار آنرا بدید و میشتافت  تا رهاند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد  چند دُبوسی قوی بر خفته زد
برد اورا زخم آن دبوس سخت  زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته  گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد  کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا  قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست بر خونم ستیز  تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید  ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم  ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن  ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو  اوش میزد که درین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد  میدوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بُد  پای و رویش را هزاران زخم بُد
تا شبانگه میکشید و میگشاد  تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خوردها زشت و نکو  مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را  سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت  چون بدید آن دردها از وی برفت

دبوس بالضم والتشدید و التخفیف گرز و تازیانه

گفت



گفت خود تو جبرئیل رحمتی  یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم  مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران  من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری  صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان میجویدش  بلکه تا گرگی ندرد یا ددش
ای خنک آنرا که بیند روی تو  یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا  چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند شهنشاه و امیر  من نگفتم جهل من گفت از مگیر
شمه زین حال اگر دانستمی  گفتن بیهوده کی توانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال  گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی  خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست  خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار  آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن  زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار  ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست  شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان هم بردرد  نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز  نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود  همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش  پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم  دست چون داود در آهن زنم

کالیوه کالیوه گیج و گشته را گویند

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
میشنیدم فحش و خر مین اندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجدها میکردم آن رسته ز رنج / کی سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وآن نوا
دشمنیها فلوز این سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

## فی التمثیل لنزول الرحمة بالدعوة الی الله

شیر مردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق بدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
مهربانی شد شکار شیر مرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود



آب رحمت بایدت رو پست شو / وآنگهان خور خمر رحمت مست شو
چرخ را در زیر پای آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگردت انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبه لطف بر / عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قویتر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چسبیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی کآن ترا بالا کشد / آن ندا میدان که از بالا رسد
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

## تفسیر آیه واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بربندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود
بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره از بحر خوش با بحر شور

## فی المراقبة

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا بیندیشی فسادی تو ز بیم
عاشقان از درد زان نالیده اند / که نظر ناجایگه مالیده اند



بی شبان دانسته اند آن ظبی را / رایگان دانسته اند آن بیع را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله ام / که نباشد حارسی از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش میسزد / داند او بادی که از بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم

## تمثیل

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روی او بویش بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آنکه گوید مال گرد آورده ام / چیست یعنی چرک چندین برده ام
این سخن گرچه که رسوائی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست

[illegible]

که تو شش سله کشیدی تا ببت / من کشیدم بیست سله بی کرب
انکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک ارد برو رنجی پدید

## فی حقارة المال والجاه فی جنب ما عند الله تعالی

فرج استر لایق حلقه زراست / زر عاشق روی زرد اصفراست
که نظرگاه خداوندست ان / که نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع افتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه ان رسن اری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه ایی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین انکه نماید سنگ زر
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان ودنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و زبان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر اید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک ان سجده مسلّم کن مرا

## تمثیل

ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود



خود بدانی پیش من چون امدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله ان تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو ان اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر ان باشد که قایم با خودست / ان عرض باشد که فرع او شدست
گر تو ادم زاده چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی اب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از انکه مرگ ارد گیر و دار
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک انرا کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا هادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک ان از خلق پنهان میشود
میوها لابه کنان کز من بخور / اب حیوان امده کز من بخور

طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال    همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی    همچو دی صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت    نی بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت    هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
چون تو باشی بخت خود ای معنوی    پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال    چونکه عین تو ترا شد ملک و مال
چون سلیمان شو که تا دیوان تو    سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو    تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار    تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام    دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست    در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند    لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک    در میان هر دوشان فرقیست نیک
ای بنا مسجد بر آورده کرام    لیک نبود مسجد اقصاش نام
آن بنای انبیا بی حرص بود    زان چنان پیوسته رونقها فزود
کعبه را که هر دمی عزی فزود    آن ز اخلاصات ابرهیم بود
فضل آن خانه ز خاک و سنگ نیست    لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران    نی مساجدشان نه کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال    نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر    مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان    قبله اعمال ما اعمالشان

ریو مکر و حیله

مرغشانرا



مرغشانرا بیضها زرین بدست    نیمشب جانشان سحرگه بین شدست
سایه خود را ز خود دانسته‌اند    چابک و چست و کش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان    خرد کوبد اندرین کلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند    از فروغ وهم کم ترسیده‌اند

**فی بیان حدیث مروی عن النبی صلی الله علیه و آله فی تقسیم الخلایق**

در حدیث آمد که یزدان مجید    خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود    آن فرشتست و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا    نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی    همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف    از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر    نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود    نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب    وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند    آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست    همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل    رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد    گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند    خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت    تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود    خر شود چون جان او بی آن شود
او ز حیوانها فزونتر جان کند    در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید / او ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خورده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام او کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند او را یا دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الافلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش و از پستی آنرا فوت کرد
باز حیوانرا چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذائی کو خورد مغز خرست
گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس ببین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه از پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی







عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز دستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویش را افکند اندر سنگلاخ
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش سخن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین جذب است نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

## حکایة

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدا / همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشهاش آراسته یافت خوبی و نظام
داس بگرفت او و آن را میبرید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که در اینجا دانه هست و کاه هست





دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درّست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا کنت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

## تمثیل

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده / دوغ را در خمره جنباننده
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
جنبشی باید اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی تبه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست

هنجار یعنی راه و روش بود

## فی ان الغرض من وجودنا العبادة لکون شهادتنا علی الوفاء بالمیثاق

ما درین دهلیز قاضی قضا ... بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آن را ز امتحان ... فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم ... حبس باشی ده شهادت از گواه
زان نخوانندت بدینجا تا که تو ... آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای ... اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
یکزمان کارست بگذار و بتاز ... کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال و خواهی یکزمان ... این امانت واگذار و وارهان

## فی ان الخیرات الظاهرة منبئة عن صدق الاعتقاد

این نماز و روزه و حج و جهاد ... چون گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد ... هم گواهی دادنست از سر خود
روزه گوید کرد تقوی از حلال ... در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش ... می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه ... جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار ... نی ز رحم و جود بل بهر شکار
کرده بد ظن زین کجی صد قوم را ... کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او بد می‌تند ... عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را ... داده نوری که نباشد بدر را
کوشش او را شسته حق زین اختلاط ... غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود ... مغفری کلیش را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک ... تا پلیدان را کند از خبث پاک



## فی قدوسیته تعالی

آب چون پیکار کرد و شد نجس ... تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب ... تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان ... هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم ... بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من ... که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را ... چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم ... سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر ... خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من هم این ... عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما ... کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی ... می‌دود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای ... یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال وار ... کشتی بی دست و پا اندر بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان ... زانکه هر دارو بروید زو جهان
جان هر دری دل هر دانه‌ای ... میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش ... بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود ... همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا ... آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید ... ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش ... هم تو خورشیدا ببالا بر کشش

راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
زاختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این هنرها آب راهم شاهدست / کاندرونش برزبون را ایزدست

میذنه محل اذان گفتنه

**فی ان الفعل والقول شاهدا علی الضمیر والباطن**

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نتاند سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجو / کو بدریاییست واصل هیچ جو
لیک نور غازیی کز حد گذشت / نور او بر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسلها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن

حان



جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهرها نبود
کاعتقادی راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ببست / ور گواه فعل کژ پوید ببست
قول و فعلی بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض بر درید / روز میدوزید و شب بر میدرید
تا تو بستیزی ستیزندای حرون / فانظرنا انهم منتظرون

**فی الاحتراز عن متابعة الجاهل المتشبهین باهل العلم**

ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی خبر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آموزی نبود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلاوید ز جری
ماه نادیده نشانها میدهد / روستائی را بدان کر می نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را درو ریب و شکیست
مشتری ما اشتری الله اشتری / از غم هر مشتری هین بر ترا

مشتری جو که جویان تواست    عالم آغاز و پایان تواست
هین مکن هر مشتری را تو بدست    عشقبازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد    نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل    تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند    دیو همچون خویش مرجومت کند
مشتریان را صابران دریافتند    چون سوی هر مشتری نشتافتند

## فی الاحتراز عن شیاطین الانس

حق ذات پاک الله الصمد    که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم    یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او    خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را    دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست    یار بد او را زمرد دان که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد    طعنه او تان در کف طاعون نهد
هر زمان خواند ترا تا خر کهی    کو در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون    تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر    اندر افکند آن لعین بردش ز سر
بی گناهی بی گزند سابقی    که رسید او را ز آدم ناحقی
غرق گشته عقلهای چون جبال    در بحار وهم و گرداب خیال
صد هزاران کشتی با هول و سهم    تخته تخته گشته در دریای وهم
زین خیال رهزن راه یقین    گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
چون ترا وهم تو دارد خیره سر    از چه گردی گرد اوهام دگر

عاجزم



عاجزم من از منی خویشتن    چه نشستی بر منی تو پیش من
بی من و مائی همی جویم بجان    تا شوم من گوی از خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها از وست    دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
رونق از وی جو مجو از زید و عمرو    مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال    نصرت از وی جوی نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن    هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی دا بمان    تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه    یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو    که بت تو بود و خارج و مشغل او
روی از نقاش رومی تافتی    چون ز نقشی انس دل می یافتی
این دم ار یاران با تو ضد شوند    وز تو بر گردند و در خصمی روند
هین بگو که روز من فیروز شد    آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا    تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم    عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم    شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی    عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب    مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم    شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون    پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم    حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او وا نمود    پای خود زو وا کشیم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر ز حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و ناز بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو
رستی از قلاب سالوس و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو از آن بدخو کند / تا ترا ناچار رو آنسو کند
این یقین دان که در آخر جملگان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفاءت به ز عهد دیگران / هم ز عهدت داد دیگران
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار

فی النهی عن الاشتغال بتکمیل الغیر قبل تحصیل الکمال والمعرفة

نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر کسی را نردبانی دیگر است / هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامشتری / گفت خود را چند جویی مشتری



سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاکر و وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی تو غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کی راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه / سالها زیشان ندیدی حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

فی ذکر الموت وعود الروح الی الموطن

ای بزربفت و کمر آموخته / آخرست جامهٔ نادوخته

| | |
|---|---|
| رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم | دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم |
| جد و خویشانمان قدیمی چار طبع | ما بخویش عاریت بستیم طمع |
| سالها هم صحبتی و همدمی | با عناصر داشت جسم آدمی |
| روح او خود از نفوس و از عقول | روح اصول خویش را کرده نکول |
| از عقول و از نفوس پر صفا | نامه می‌آید بجان کی بی‌وفا |
| یارکان پنج روزه یافتی | رو ز یاران کهن بر تافتی |
| کودکان گرچه که در بازی خوشند | شب کشانشان سوی خانه می‌کشند |
| شد برهنه وقت بازی طفل خرد | دزد از ناگه قبا و کفش برد |
| آنچنان گرم او ببازی درفتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد |
| شب شد و بازی او شد بی‌مدد | رو ندارد کو سوی خانه رود |
| نی شنیدی انما الدنیا لعب | باد دادی رخت و گشتی مرتعب |
| پیش از آنکه شب شود جامه بجو | روز را ضایع مکن در گفتگو |
| چون باخر فرد خواهی ماندن | خو نباید کرد با هر مرد و زن |
| روح چون خواهی کرد آخر در لحد | آن به آید که کنی خو با احد |
| چون زنخ را بست خواهند ای سنی | آن بود بهتر که زنخ کمتر زنی |
| نیم عمر از آرزوی دلستان | نیم عمر از غصه‌های دشمنان |
| جبه را آن برد کله را این ببرد | غرق بازی گشته ما چون طفل خرد |
| نک شبانگاه اجل نزدیک شد | خل هذا اللعب بسک لا تعد |
| هین سوار توبه شو در دزد رس | جامه را از دزد بستان بازپس |
| مرکب توبه عجایب مرکبست | بر فلک تازد بیک پویه ز پست |
| لیک مرکب را نگه میدار از آن | کو بدزدید آن قبایت را نهان |



| | |
|---|---|
| تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دم بدم |

در بیان قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

| | |
|---|---|
| جان بسی کندی و اندر پرده‌ای | زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای |
| تا نمیری نیست جان کندن تمام | بی کمال نردبان نایی ببام |
| چون ز صد پایه دو پایه کم بود | بام را کوشنده نامحرم بود |
| چون نمردی گشت جان کندن دراز | مات شو در صبح ای شمع طراز |
| تا نگشتند اختران ما نهان | دانکه پنهانست خورشید جهان |
| بی حجابت باید آن ای ذو لباب | مرگ را بگزین و بر در آن حجاب |
| نی چنان مرگی که در گوری روی | مرگ تبدیلی که در نوری روی |
| مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد | رومیی شد صبغت زنگی سترد |
| پس محمد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حل و عقد |
| زاده ثانیست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان |
| زو قیامت را همی پرسیده‌اند | ای قیامت تا قیامت راه چند |
| با زبان حال میگفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی |
| بهر این گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موت یا کرام |
| همچنانکه مرده‌ام من قبل موت | زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت |
| پس قیامت شو قیامت را ببین | دیدن هر چیز را شرطست این |
| تا نگردی او ندانیش تمام | خواه آن انوار باشد یا ظلام |
| عقل گردی عقل را دانی کمال | عشق گردی عشق را دانی وبال |
| گفتمی برهان این دعوی مبین | گر بدی ادراک اندر خورد این |
| در همه عالم اگر مرد و زنند | دم بدم در نزع و اندر مردنند |

ان سخنها نزا وصیتها شمر / که پدر کوید دران دم با پسر
تا بروید غیرت و رحمت بدین / تا برد رنج بغض و شك و کین
تو بهان نیت نکرد اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت او را نقد دان / دوست داد ز نزع و انده فقد آن
ور غرضها زین نظر کرد حجب / ان غرضها را برون افکن ز جیب
سالها این مرك طبلك میزند / کوش تو بیکاه جنبش میکند
کویدا ندر نزع از جان آه مرك / این زمان کردت ز خود آگاه مرك
این کلوی مرك از نعره کرفت / طبل او بشکافت از طبل شکفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

## فی ان الخلق الابدیة موقوفة علی الموت

شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند وان آمد پناه
از کجا جوئیم علم از ترك علم / از کجا جوئیم سلم از ترك سلم
از کجا جوئیم هستی از ترك هست / از کجا جوئیم سیب از ترك دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / کر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام

## فی الحث علی الطلب و الفقر الی الله و الالتجا الیه

ان توکل کو خلیلانه ترا / ان توکل کو کلیمانه ترا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را



کر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت حسن / پس چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد
سرنکون افتاد کان این منار / میکر تو صد هزاران بر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پاها کو و میر و بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / که درین سودا بسی رفتست سر
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نکه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را
کر همیخواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نکر
تا عدمها را به بینی جمله هست / هستها را بینی و محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در کدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
جست بنا موضعی نا ساخته / کشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه که آب نیست / وان درودکر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان / از عدم آنکه کریزان حمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست

چون انیس طبع تو ان نیستی است    از فنا و نیست این پرهیز چیست
کر انیس لانهٔ ای جان بسر    در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنده    شست دل در بحر لا افکنده
از چه نام برک را کردی تو مرک    جادویی بین که نمودت برک مرک
هر دو چشمت بت سحر صنعتش    تاکه جان زاد رچه امد رغبتش
تا خیال او زصنع کرد کار    جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
از وجودی ترس کاکنون در وی    ان خیالت لاشیء و لاشیء
لاشیء بر لاشیء عاشق شدست    هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان    کشت نامعقول تو بر تو عیان
ان کروهی کز فقیری بی برند    صد جهت زان مردکان فانی ترند
مرک یک قلتست وان سیصد هزار    هر یکی را خونبهای بی شمار
کرچه کشت این قوم را حق بارها    ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس هر یک در سرار    کشته کشته زنده کشته شصت بار
کشته از زخم سنان دادکر    می بسوزد که بزن زخمی دکر
والله از عشقت وجود جان پرست    کشته بر قتل دوم عاشقترست
در کدا زاین جمله تن را در بصر    در نظر رو در نظر رو در نظر
یکنظر دو کز همی بیند زراه    یکنظر دو کون دید و روی شاه
درمیان این دو فرق بیشمار    سرمه جو والله اعلم بالسراد
چون شنیدی شرح بحر نیستی    کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارکاه ان نیستی است    که خلا و بی نشانست و تهی است
جمله استادان پی اظهار کار    نیستی جویند و جای انکسار



لاجرم استاد استادان صمد    کارکاهش نیستی و لا بود
هرکجا این نیستی انبوه تر    کار حق و کارکاهش بیشتر
نیستی چون هست بالایین طبق    بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال    کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل ان باشد که مال او کداخت    قانع ان باشد که جسم خویش باخت
پس زدرد اکنون شکایت بر مدار    کوست سوی نیست اسبی راهوار
اینقدر کفتیم باقی فکر کن    فکر اکر جامد بود رو ذکر کن
ذکر ارد فکر را در اهتزاز    ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش    کار کن موقوف ان جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود    نازکی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نه رد ای غلام    امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناکهان برد ز عش    چون بدیدی صبح شمع انکه بکش

## فی الحث علی النظر فی المعانی والحقایق دون الصور

از قدحهای صور کم باش مست    تا نکردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بکذر مایست    باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بکشا پهن فم    چون رسد باده نیاید جام کم
ادما معنی دلبندم بجوی    ترک قشر و صورت کندم بکوی
چونکه ریکی ارد شد بهر خلیل    دانکه معزولست کندم ای نبیل
صورت از بیصورت اید در وجود    همچنان کز اتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال    چون پیاپی بینیش اید ملال
حیرت محض اردت بی صورتی    زاده صد کون الت از بی التی

بی زدستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود با فرح کونا کون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانك نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خاینده ز ضرر کش دست نیست
این مثل نالایقست ای مستدل / قبله تفهیم را جهد المقل
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
که که آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنك و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر / احتیاج خود بمحتاج دکر
چون صور بنده است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسیش میروی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیك بعضی رو سوی دم کرده اند / گرچه سر اصلست سر کم کرده اند
لیك آن سر پیش آن ضالان کم / قوم دیگر پا و سر کردند کم





آن ز سر می یابد آن داد این ز دم / میدهد او سری از راه دم
چونکه کم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

فی ان العالم کله مظاهر للحق و آیاته

بهر دید روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
در قدح کر از عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
حق ندارد خاصگان را در مکون / از می ابرار جز در پیش بون
عرضه میدارند بر محجوب خام / حس نیابد زان آن جز کلام
رو همیکردانند از ارشادشان / که نمی بینند بدین دادشان
گر ز کوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / کافکند در نار سوزان جز قشور
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / مغز را با هیچ ناری کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
دانکه این اسما و الفاظ حمید / از کل آبه آدمی آمد پدید

علم الأسماء بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین ولام
چون نهاد از آب وکل بر سر کلاه / کشت ان الفاظ جانی روسیا
که نقاب حرف ودم در خود کشید / تا شود بر اب وکل معنی پدید
کرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده وکاسفست
پس بلیک ورنج بایست ووقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی وبرتر شدند

**فی ان المیسور من السعی لا یترک بالمعسور منه**

کرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
کر نتانی خورد از طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را کر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
من بکویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی وبحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند وکمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / کردد این بی دیدکانرا سرمه کش
نور یابد مستعد تیزکوش / که نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعله ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
چار وصفست این بشر را دل فشار / چار میخ عقل کشته این چهار

**فی تفسیر خذ اربعة من الطیر**

تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش





ای خلیل اندر خلاص نیک وبد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی وجملکان اجزای تو / برکشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را کر زندکی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ خوی بد
باز زنده کن از نوعی دکر / که نباشد بعد از ان زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن / کرده اند اندر دل خلقان وطن
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط وطاوس است وزاغست وخروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست وخروس آن شهوتست / جاه چون طاوس وزاغ امنیتست
امنیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر ودر خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن کلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچیست خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک وبد / دانهای در وحبات ونخود
تا مبادا یاغیی آید دکر / میفشارد در جوال او خشک وتر
وقت تنک وفرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه زوتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد طامعی آمد به پیش
لیکن مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل وبا اناة
ایمنست از فوت واز یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه تاشان دکر / که بیایندش مزاحم صرفه بر

عقل شهرا دید در ضبط حشم | که نیارد کس بر کس ستم
پس تانی دارد و صبر و شکیب | چشم سیر و مو ثرست و پاك جیب
کاین تانی پرتو رحمان بود | وان شتاب از هزه شیطان بود
امدیم اکنون بطاوس دو رنك | کو کند جلوه برای نام و ننك
همت او صید خلق از خیر و شر | و ز نتیجهٔ و فایدهٔ آن بیخبر
بیخبر چون دام میکیرد شکار | دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از کرفت | زین کرفت بیهده‌ش دارم شکفت
ای برادر دوستان افراشتی | با دو صد دلداری بکذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد | صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود | دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیکاهست روز | تو بجد در صید خلقانی هنوز
این یکی میکیر و ان میهل ز دام | وین دکر را صید میکن چون لیام
باز این را میهل و میجو دکر | اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یك صید نی | دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام | که شدی محبوس و محرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود | همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوك آمد صید عام | رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
انکه ارزد صید را عشقست و بس | لیك او کی کنجد اندر دام کس
تو مکر آیی و صید او شوی | دام بکذاری و قید او شوی
عشق میکوید بکوشم پست پست | صید بودن بهتر از صیادیست
کول من کن خویش را و غره شو | افتابی را رها کن ذره شو

برد رم



بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندکی | سلطنت بینی نهان در بندکی
نعل بینی بازکونه در جهان | تخته‌بندان را لقب کرده شهان
بس طناب اندر کلو و تاج دار | بر وی انبوهی که اینك تاجدار
همچو کور کافران بیرون حلل | اندرون قهر خدا عز و جل

تمثیل للطف وقهر تعالی

کفت درویشی بدرویشی که تو | چون بدیدی حضرت حق را بکو
کفت بیچون دیدم اما بهر قال | باز کویم مختصر انرا مثال
دیدمش سوی چپ او اذری | سوی دست راستش جوی کوثری
سوی چپش بس جهانسوز اتشی | سوی دست راستش جوی خوشی
اندر ان اتش کروهی بسته دست | وندر ان کوثر کروهی شاد و مست
لیك لعبی بازکونه بود سخت | پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در اتش همی رفت و شرد | از میان اب بر میکرد سر
هر که سوی راست شد و اب زلال | سر ز اتش بر زد از سوی شمال
کم کسی بر سر این مضمر زدی | لاجرم کم کس دران اذر شدی
جز کسی کو بر سرش اقبال ریخت | او رها کرد اب و در اتش کریخت
جوق جوق وصف صفا از حرص و شتاب | محترز ز اتش کریزان سوی اب
لاجرم ز اتش بر اوردند سر | اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانك میزد اتش ای کیجان غول | من نیم اتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده اند ای بینظر | در من ا و هیچ مکریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست | جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

جوق و جوق سهو کرده وصف صف است

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ — آتش آب تست و تو پروانه‌
جان پروانه همی دارد ندا — کی دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید آتش بی امان — کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری — من بر او رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان باهاست — کار پروانه بعکس کار ماست
او نه بیند نور و در ناری رود — دل ببیند نار و در نوری شود
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز — ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض — این دو در تکلیف آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست — صیقل او را دیر باز آرد بدست
وانکه بن آیینه او خوش مغرس است — اندکی صیقل گری او را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از زهره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرکشی — هست عقلی چون ستاره آتشی
عقلهای خلق عکس عقل او — عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست — عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او — رو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیی مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی ببرد — وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت — وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد — وز اسیری سبط صد سهراب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت — حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار و دار — که غنی ره کی دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی — تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود — مکر کن تا فرد گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی — در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن — هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز — کیسه زان بر دوز و زو پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست — که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آورد در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران خجل
پر طاوست مبین و پای بین — تا که سوء العین نگشاید کمین
حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست — حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج — در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم از بد رگیست — لیک منصب نیست آن اشکستگیست

| | |
|---|---|
| بیخ و شاخ این ریاست را اگر | بازگویم دفتری باید دگر |
| صد خورنده گنجد اندر گرد خوان | دو ریاست چون نگنجد در جهان |
| آن نخواهد کو بود در پشت خاک | تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک |
| آن شنیدستی که الملک عقیم | قطع خویشی کرد ملکت جو زبیم |
| کو عقیمست و ورا فرزند نیست | هیچ آنش با کسش پیوند نیست |
| هر چه یابد او بسوزد بر درد | چون نیابد هیچ خود را میخورد |
| هیچ شو وارَه تو از دندان او | رحم کم جو از لبندان او |
| چونکه کشتی هیچ از سندان مترس | هر صباح از فقر مطلق گوی درس |
| هست الوهیت ردای ذوالجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال |
| تاج از آن اوست آن ما کمر | وای آن کز حد خود دارد گذر |
| فتنهٔ تست این پر طاوسیت | کاشتراکت باید و قدوسیت |

حکایت

| | |
|---|---|
| پر خود میکند طاوسی بدشت | یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت |
| گفت طاوسا چنین پر سنی | بی دریغ از بیخ چون بر میکنی |
| خود دلت چون میدهد تا این حلل | بر کنی اندازیش اندر وحل |
| هر پرت را از عزیزی و پسند | حافظان در طی مصحف مینهند |
| این چه ناشکری و چه بی باکی است | تو نمیدانی که نقاشش کیست |
| چون شنید این حرف در روی نگر | بعد از آن در نوحه آمد میگریست |
| نوحه و گریهٔ دراز و دردمند | هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند |
| وانگه میپرسید پر کندن ز چیست | بی جوابی شد پشیمان میگریست |
| کز فضولی من چرا پرسیدمش | او ز غم پر بود شوریدمش |

میچکد



| | |
|---|---|
| میچکید از چشم او بر خاک آب | اندر آن هر قطره مدرج صد جواب |
| گریهٔ با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند |
| عقل و دلها بی کمانی عرشی اند | در حجاب از نور عرشی میرسند |
| چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | زانکه رنگ و بوی راهستی گرو |
| آن نمیبینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها |
| ای بسا صیاد بی رحمت مدام | بهر این پرها نهند هر سوی دام |
| چند تیر انداز بهر بالها | تیر سوی من کشند اندر هوا |
| چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن |
| آن به آید که شوم زشت و کره | تا بوم ایمن درین کهسار و ته |
| این سلاح عجب من شد ای فتا | عجب آرد مبتلا را صد بلا |
| پس هنر آمد هلاکت خام را | کز پی دانه نه بیند دام را |
| اختیار آن نکو باشد که او | مالک خود باشد اندر را تقوا |
| چون نباشد حفظ تقوی زینهار | دور کن آلت ببید از اختیار |
| جلوه گاه و اختیارم این پر است | بر کنم پر را که در قصد سر است |
| نیست آن کارد بر خود را صبور | تا که پرش نفکند در شر و شور |
| پس زبانش نیست بر کو برمکن | کر رسد تیری به پیش آرد مجن |
| لیک بر من پر زبان دشمنیست | چونکه از جلوه گری صبرم نیست |
| همچو طفلم یا چو مستان در رفتن | نیست لایق تیر اندر دست من |
| گر مرا عقلی بدی و مغز جس | تیغ اندر دست من بودی ظفر |
| عقل باید نور ده چون آفتاب | تا زند تیغی که نبود جز صواب |
| چون ندارم زور بازو و سند | تیغ او بستانند و بر من زنند |

| | |
|---|---|
| رغم این نفس وقیحه خوی را | که نپوشد رو خراشم روی را |
| تا شود کم این جمال و این کمال | چون نباشد رو کی افتم در وبال |
| کردلم خوی صبوری داشتی | روی خوبم جز صفا نفراشتی |
| چون ندیدم روی فرهنگ و صلاح | خصم دیدم زود بشکستم سلاح |
| تا نگردد تیغ من او را کمال | تا نگردد خنجرم بر من وبال |
| میگریزم تا رگم جنبان بود | کی فرار از خویشتن آسان بود |
| آنکه از غیری بود او را فرار | چون ازو ببرید گیرد او قرار |
| من که خصمم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز |
| نی بهندش ایمنی نی در ختن | آنکه خصم اوست سایه خویشتن |
| چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی سایه شود |
| فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد |
| شمع چون گردد زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر |
| موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر او که شمع ریخت |
| گفت او بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا بگریختم |
| شمع چون در نار شد کلی فنا | نی اثر بینی ز شمع و نه فنا |
| پر بی غیرت وسر از بهر من | خانه سمع و بصر استون تن |
| جان فنا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر |
| هین مشو شکر به پیش طوطیان | بلکه زهری شو شو ایمن از زیان |
| یا برای شاد باشی در خطاب | خویشتن مرداد کن پیش کلاب |
| پس خضر کشتی برای آن شکست | تا که آن کشتی ز ظالم باز رست |
| فقر فخری بهر آن آمد غنی | تا ز طماعان گریزم در غنی |





| | |
|---|---|
| کنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وا رهند |
| پر نتانی کند رو خلوت گزین | تا نگردی جمله خرج آن و این |

**بقیة الکلام وبیان قوله علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام**

| | |
|---|---|
| بر مکن پر را و دل برکن ازو | زانکه شرط این جهاد آمد عدو |
| چون عدو نبود جهاد آمد محال | شهوتت نبود نباشد امتثال |
| صبر نبود چون نباشد میل تو | خصم چون نبود چه حاجت خیل تو |
| هین مکن خود را خصی رهبان مشو | زانکه عفت هست شهوت را گرو |
| بی هوا نهی از هوا ممکن نبود | غازیی بر مرده کاری ره نبود |
| انفقوا گفتست پس کسبی بکن | زانکه نبود خرج بی دخل کهن |
| گرچه آورد انفقوا را مطلق او | تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا |
| همچنان چون شاه فرمود اصبروا | رغبتی باید کزان تابی تو رو |
| پس کلوا از بهر دام شهوتست | بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست |
| چونکه رنج صبر نبود مر ترا | شرط نبود پس فرو ناید جزا |
| میلها همچون سگان خفته‌اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند |
| چونکه قدرت نیست خفتند این رده | همچو هیزم پاره‌ها و تن زده |
| تا که مرداری در آید در میان | نفخ صور حرص کوبد با سگان |
| چون در آن کوچه خری مردار شد | صد سگ خفته بدان بیدار شد |
| حرصهای خفته اندر کنج غیب | تاختن آورد و سر بر زد ز جیب |
| مو بموی هر سگی دندان شده | وز برای حیله دم جنبان شده |
| نیم زیرش حیله بالا از غضب | چون ضعیف آتش که یابد او حطب |
| شعله شعله میرسد از لامکان | میرود دود لهب تا آسمان |

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت میرود
چون به بیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دید آن سود اوست / ز آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره

تتمة الكلام في بيت قتل الطيور المامور به في الاية

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر خود درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوارست آن گنده دهان / گوید او کز زاغیم تو وارهان

في المناجاة





ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا کن جمله حلم
ای که خاک شوره را گل میکنی / ای که جان خیره را گل میکنی
ای که بی ره را تو ره‌دان میکنی / وی که نان مرده را جان میکنی

في تبديل الاعيان والصفات

هر که سازد زین جهان آب حیات / زودتر از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیانت بود تا / بر بقا چفسیده‌ای ای ناسزا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

بازسوی عقل و تمیزات خوش — بازسوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی احتیاط — هست دهها و وطنها و رباط

هست صد چندان میان منزلین — ان طرف که از نما تا روح عین

در فناها این بقاها دیده — بر بقای جسم چون چسپیده

هین بده ای زاغ این جان باز باش — پیش تبدیل خدا جان باز باش

تازه میگیر و کهن را میسپار — چون هر امسالت فزونست از سه پار

گر نباشی نخل وار ایثار کن — کهنه بر کهنه نه و ایثار کن

کهنه و گندیده و پوسیده را — تحفه میبر بهر هر نادیده را

انکه نو دید او خریدار تو نیست — صید حقست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور — بر تو جمع ایند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها — زانکه اب شور افزاید عمی

اهل دنیا زین سبب اعمی دلند — شارب شورابه اب و گلند

شور میده کور میخر در جهان — چون نداری اب حیوان در نهان

سبب قتل الدیک

چند گویی همچو زاغ پر نحوس — ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

حکمت کشتن بگو تا چیست ان — تا مسبح کردم اثر امن بجان

شهوتیست او و بس شهوت پرست — زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی — ادم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله اسبش نمود — که بدین تانی خلایق را ربود





گفت شاباش و ترش اویخت لنج — شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس جواهرها ز معدنهای خوش — کرد ان پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و بس جامه ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند — مردوار ان بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ اورد و پیش او نهاد — نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد — که بر ار از قعر بحر فتنه گرد

چونکه خوبی زنان با او نمود — تا که عقل و صبر مردان میربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد — که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید ان چشمهای پرخمار — که کند عقل و خرد را بیقرار

وان صفای عارض ان دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بر ان

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق — گوییا حق تافت از پرده رقیق

دید چون ان غنج برجست او سبک — چون تجلی حق از پرده تنک

فی معنی هذا البیت

گر راه روی راه برت بگشایند — ور نیست شوی بهستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

ور نداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هر کم و هر بیش را

باز شد قفل و در و رَه شد پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست / زین ره بی‌راهه ما را رفتنی است
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه این میدان کجاست
تو ببند این چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست هر سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

## یناسب ماسبق

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نور جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام نیکو کردنک / صد هزاران زیرکان را کرد دنک
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد

نار





شهوت از خوردن بود کم کن ز خورد / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگینی بر خری که میجهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد

## فی فواید الجوع

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلفی گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی

فخفره یعنی جوه

## حکایة

شیخ میشد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ئی زان نازنینان عزیز / که ترا دارند جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیجی گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی — که درین مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه‌است و نان بر نان مدام — از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش — که ز بیم بینوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست — در توکل وصبر تو انی تو زیست
تا کنونت فضل بی روزی نهشت — گرچه گه گه بر تنت جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر — از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل — هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر — خاصه در جوع است صد نفع و هنر
سالها خوردی و کم نامد ز خورد — ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر — منگر اندر غابر و کم باش زار

في النهي عن الاغترار بحطام الدنيا والحث على الصبر على البلاء

ای فرو رفته بقبر جهل و شک — چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیمی کرد و مرد — آبروی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام — جامهٔ صد سالگان طفل خام
اطلس عمرت بمقراض شهور — برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنی میبری کاختر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام



سخت میترسی ز تربیعات او — وز دلال و کینه و آفات او
سخت میرنجی ز خاموشی آن — وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست — بر سعود و رقص سعد او مایست
اخترت گوید که گر افزون کنم — لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران — عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
رحمتی دان امتحان تلخ را — نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
گر نبودی نفس و شیطان و هوا — ور نبودی زخم و چالیش و دغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک — بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم — چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین — چون بدی بی رهزن دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث کی بدی — علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست — چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب — هر دو عالم را روا داری خراب
جور دوران و هر آن رنجی که هست — سهل‌تر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایة

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا — تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم — گرچه عورم دست و پایی میزنم
آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد — کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بشنو ای زن اندیشمند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و رنج و از فقر و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نداند فهم تست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانکه از نادیده کان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبودت آن والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی
چون خسیسی پا بگل بربسته‌ای / گرچه از باد هوس سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

باری



باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزوت تو فسانه‌گوی تست

حکایت

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث وای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
ای بسا سگ پوست کورا نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
هر طرف غولی همی خواند ترا — کی برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نه ره داند او — یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او — سحر خواندست و دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام — یا سقیم و خسته این زخمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر — یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نوشش ریشها
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات — گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این — میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بردرد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج آن دانه و ملق

في النهي عن متابعة العقل المغلوب الهوی

عقل تو مغلوب دستور هواست — در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد — آن سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه بر جایست هین شیدا مشو — نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای



وای آن شه که وزیرش این بود — جای هر دو دوزخ پر کین بود
عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز — که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود — عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل کل را گفت ما زاغ البصر — عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان — عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که از دنباله زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ — کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو — میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده — پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات — باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست — ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود — فکرها اسرار دل را وانمود
دل به بیند سر بیان چشم صفی — آن حشایش که شد از عامه خفی

حکایت

صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر — این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بو الهوس — این برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب — که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست — عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور — پس نخواندی ایزدش دار الغرور
حمله مغروران بدین عکس آمده — بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها — بر خیالی میکنند این لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر — راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاده آه — تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این رز بوی برد

## فی ان الغفلة رکن من ارکان الدنیا وانها تعمی البصیرة

بس ستون این جهان خود غفلتست — چیست دولت کاین دوادو با لتست
اولش دودو و باخر لت بخورد — جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست — عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بر آن تن بکار داد — که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین — زو رمیدی جانت بعد المشرقین
پس بپوشید اول آن بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست — این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمانی خوری — زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود — نیم دیگر در پشیمانی رود





ترک این فکر و پشیمانی بگو — حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست — پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست — ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را — ضد را از ضد توان دید ای فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی — از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست — عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری — تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو — خود رمیدی جان تو زان جستجو
وان دگر کاری که هستی زان نفور — زان بود که عیبش آمد در ظهور

## فی المناجاة

ای خدای رازدان خوش سخن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما — تا نگردیم از روش سرد و هبا
جز تو پیش که برآرد بنده دست — هم دعا و هم اجابت از تواست
هم ز اول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان — هیچ هیچی که نیاید در بیان
ای دهنده عقلها فریاد رس — تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست هم آن نیکوئی — ما کییم اول توئی آخر توئی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش

## فی الاستعاذه من الشیطان و من مکره

استعیذ الله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه

کفت در زندان دنیا من خوشم    تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود    وز برای زاد ره نانی بود
میستانم که بمکر و که بریو    تا برآرند از پشیمانی غریو
که بدرویشی کنم قصد بشان    که بزلف و خال شدم دید بشان
قوت ایمانی درین زندان کم است    وانکه هست از قصد این سگ درهم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی    قوت ذوقش برد یکبارگی
یك سگست و در هزاران میرود    هر که در وی رفت او او میشود
هر که سردست کرد میدان گو درست    دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
جون نیابی صورت ایشان در خیال    تا کشاکش از خیالت در وبال
که خیال فرجه و کاهی چو کان    که خیال علم و کاه خان و مان
هان بگو لاحول ها اندر زبان    از زبان تنها نه بلك از عین جان

## فی ذم الغفلة والتقلید

حق همیگوید که ای مغرور کور    نی زنامم پاره گشته کوه طور
که لو انزلنا کتابا بالجبل    لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی    پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر و ز ما در این بشنیده    لاجرم غافل درین بپچیده
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی    بی نشان از لطف چون هاتف شوی

## فی المناجات

یا غیاث المستغیثین اهدنا    لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم    واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء قضا    وامبر ما را ز اخوان صفا

تلخ



تلخ ترا ز فرقت تو هیچ نیست    بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن    جسم ما هم جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد    بی امان تو کسی جان چون برد
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر    جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان    مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا    ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر    ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست    ملك اکمال بقا هم مر تراست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی    نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن    زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را    باز رویاند کل متاغ را
کی بسوزیم برون آ تازه شو    بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت    حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم    جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم    گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان زآهرمن رهیدستیم ما    که خریدی جان ما را از عما
تو عصا کش هر کرا که زندگیست    بی عصا و بی عصا کش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست    آدمی سوز است و معنی آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد    هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل    ان فضل الله غیم هاطل

## ایضا

[illegible]

یارب اتمم نورنا فی الساهره　　وانجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده　　جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرکیست با درد و نکال　　خاصه بعدی که بود بعد الوصال

انکه دیدستت مکن نادیده اش　　اب زن بر سبزهٔ بالیده اش

من نکردم لاابالی در روش　　تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود او را بعید　　انکه او یکبار ان روی تو دید

دید روی جز توشد غل کلو　　کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و مینمایندم رشد　　زانکه باطل باطلان را میکشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست　　جنس خود را هر یکی چون کهرباست

معده نان را میکشد تا مستقر　　میکشد مر اب را تف جکر

چشم جذاب بتان زین کویها　　مغز جویان از کلستان بویها

زانکه حس چشم امد رنک کش　　حس بینی میکشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان　　تو بجذب لطف خود ده مان امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری　　شاید ار درماندکان را واخری

ایضا

تو حیاتی میدهی در هر نفس　　کز نفیسی می نکنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار　　نقد زر بی کساد بی غبار

وارثی نابوده یک خوی ترا　　ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلوتی از کرک غم لطف شبان　　چون کلیم الله شبان مهربان

حکایت

کوسفندی از کلیم الله کریخت　　پای موسی ابله شد نعل ریخت



در پی او تا بشب در جست و جو　　وان رمه غایب شده از چشم او

کوسفند از ماندکی شد سست و ماند　　پس کلیم الله کرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش　　می نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره تیرکی و خشم نی　　غیر مهر و رحم و اب چشم نی

کفت کیرم بر منت رحمی نبود　　طبع تو بر تو چرا استم نمود

با ملایک کفت یزدان ان زمان　　که نبوت را همی زیبد فلان

فی سبب تاخیر اجابة دعاء المؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا　　تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین　　بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار　　کی مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مؤمن تضرع میکند　　او نمیداند بجز تو مستند

تو عطا بیکانکان را میدهی　　از تو دارد ارزو هر مشتهی

حق بفرماید نه از خواری اوست　　لیک تاخیر عطا یاری اوست

حاجت اوردش ز غفلت سوی من　　ان کشیدش مو کشان در کوی من

کر براریم حاجتش او وارود　　هم دران بازیچه مستغرق شود

کرچه مینالد بجان یا مستجار　　دل شکسته سینه خسته کو بزار

خوش همی اید مرا اواز او　　وان خدایا کفتن وان راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا　　میفریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند　　از خوش اوازی قفص در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص　　کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون اید دو تن　　ان یکی کمپیر و دیکر خوش ذقن

هر چه زنان خواهند او زو تر فطیر
اردو کپیر را کوید بکیر

وان دکر را که خوشتش قند و خید
کی دهد نان بلکه تاخیر افکند

کویدش بنشین زمانی بی کزند
که بجا نه نان تا نه میبرند

چون رسد ان کرمش (نان) بعد کد
کویدش بنشین که حلوا میرسد

هم برین فن داردش میکند
وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا با تو کاریست بکیر زمان
منتظر می باش ای خوب جهان

بی مرادی مؤمنان از ننک و بد
تو یقین میدان که بهر این بود

## فی ان الواعظ ینبغی ان یتعظ بما یعظ به

ای دلی که جمله را کردی تو کرم
کرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو کشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو
دور تست ایندم چه شد پهنای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را

وقت پند دیکرانی های های
در غم خود چون زنانی وای وای

چون بدرد دیکران درمان بدی
در درد درمان تو امد تن زدی

بانک بر لشکر زدن بد ساز تو
بانک بر زن چه کرفت اواز تو

انچه بخشا بالیا فیدی بهوش
زان نسیج خود بغلتاقی بپوش

از نوایت کوش یاران بود خوش
دست بیرون ار و کوش خود بکش

سر بدی پیوسته خود را دم مکن
با و دست و ریش و سبلت کم مکن

بازی ان تست بر روی بساط
خویش را در طبع ار و در نشاط

## فی التبصر بعیوب النفس والاتعاظ بالغیر

ای خنک جانی که عیب خویش دید
هر که عیبی کفت او بر خود خرید





کر همان عیبت بود ایمن مباش
بو که از عیب از تو کردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده
پس چه خود را ایمن و خوش دیده

سالها ابلیس نیکونام زیست
کشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او
کشت معروف بعکس ای وای او

تا نه ایمن تو معروفی مجو
رو بشو از خوف و پس از امن کو

تا نروید ریش تو ای خوب رو
برد کر ساده زنخ طعنه مکو

این نکر که مبتلا شد جان او
در چهی افتاد تا شد بند او

تو نیفتادی که باشی بند او
زهر او نوشید تو خور قند او

پس کرمهای الهی بین که ما
امدیم اخر زمان در انتها

اخرین قرنها پیش از قرون
در حدیث است اخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود
نادی رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو
ور خود ان برعکس کردی وای تو

هر چه زیشان کفت از عیب و کناه
وز دل چون سنک و از جان سیاه

وز سبک داری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون
چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان نفور از نکتهای ناصحان
وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیکانکی
با شهان تزویر و روبه شانکی

سیر چشمان را کدا پنداشتن
از حسدشان خفیه دشمن داشتن

کر بپرد خیر کوئی او کداست
ورنه کوئی مکر و زرقست و دغاست

کر در امیزد تو کوئی طامعست
ورنه کوئی در تکبر مولع است

کر تحمل کرد کوئی عاجز است
ور نفور امد تو کوئی کرنرست

یا منافق وار عذر آری که من / ماندم در نفقهٔ فرزند و زن

ای قلاوز مارا همت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی بینم حلال

از خدا چاره استش و از لوت نی / چاره شست از دین و از طاغوت نی

فی تعییر من یؤثر الباطل علی الحق

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کافرید

ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن

کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آب خور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر

فی شهادة الجوارح علی صاحب

ظلم مستورست در اسرار جان / مینهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

پس همین جادت و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر





چند روزی کاو که مولع شود و کلام و جفا
گر همی بالا کنی [illegible]

خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو ۷

چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام

پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر

ای بن دندان من در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشیند واقفند

نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم

کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر میدرند

فی ان العالم کله حی ناطق مسبح مجد لربه

عالم افسرده است نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سو اند و زان سو حی اند / خامش اینجا آن طرف گوینده اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی بود

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخن دانی شود

خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

**فی ان وراء هذه الاسباب اسبابا خفیة**

چشم بر اسباب از چه دوختیم / که ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر بر آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش

چاش تودهٔ غله از کاه پاک کرده را گویند چنانچه غله را کاه را فرق کرده باشند و آنرا چاچ هم گویند و بعربی ... نامند و بعجم تازی ... ۵





همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نز عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغزجو از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سفیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سفید ار قدر یافت / زان شب قدر است کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زر آن همیان و کیسه ابتر است
همچنین که قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

**تمثیل**

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همیشد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف میبسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

**فی الرجوع الی المقصود من التمثیل**

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن کان نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل میروی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوتخواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر





تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تویی زفتست کان نهصدتوست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

**فی وجوب متابعة الانبیاء والاولیاء وترک الاستبداد بالرای ومخاطبة نوح مع ابنه**

دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا بشنوی زان مه لقا الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا میکرد او که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نه من آشنا آموختم من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نه رفتم بدان کوه بلند عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام که طمع کردی که من زین دوده ام
چند ازینها گفته با هر کسی تا جواب سرد بشنیدی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود خود ندیدی تو سفیدی او کبود





چونکه دندان تو کرمش در فتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی نی بمعلولی قرینی چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را حشر گردانم بر آرم از ثری

بهر کنعانی دل تو تنک شنم / لیکت از احوال که میکنم

کفت نه نه راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اکر باید ترا

هر زمانی غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست و چون جان میکشم

ننکرم کس را وکر هم بنکرم / او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو کبر

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

منکر اند ز نقش زشت و خوب خویش / منکر اند ز عشق و در مطلوب خویش

منکر اینرا تو حقیری یا ضعیف / منکر اند رحمت خدای شریف

## في الحث على الطلب والجد فيه

تو بهر حالی که باشی میطلب / آب میجو دایما ای خشک لب

کاین طلب کاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست

کان لب خشکت کواهی میدهد / کو باخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین زین اضطراب

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت و رایات تست

این طلب همچون مبشر در صیاح / میزند نعره که می اید صباح

کرچه آلت نیست تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلب کار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

کر یکی موری سلیمانی بجست / منکر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه / نی طلب بود اول و اندیشه

هر که چیزی جست بیشک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او

چد



چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود / چون که در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو زین فتح باب / میطلب والله اعلم بالصواب

## في بيان حديث اعملوا فكل ميسر لما خلق له

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیکر را سفر

اینچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنکری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن در خاطرش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی باد و آبی کی رود

کر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر کشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از این

عاقلان از خود نوحها پیشین کنند / جاهلان از آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود

هر که اول ننکرد پایان کار / اندر آخر او نکردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بنده درویشی است

عاقبت بینان بوند اهل سداد / در نکر والله اعلم بالرشاد

## في التحذير عن كيد الشيطان ومكره

ای خلیفه زادکان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید | سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد | از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد | تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان | سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود | تاج و پیرایه بجا لاکی ربود
کردشان آنجا برهنه خوار و زار | سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت | که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را | که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش | تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین | که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها | دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر | تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگذر ای همام | ورنه چون خوردی درافتادی تمام
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد | دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت | وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست | هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست | دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند | یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت | زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخّاً لـه | تا امام جمله آزادان شد او





هرکه او را قصد آزادی درست | در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش | تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم | اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در حرص دام افتاده‌ای | حلق خود را در بریدن داده‌ای
باز آن توّاب لطف آزاد کرد | توبه بپذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا | نحن زوّجنا الفعال بالجزاء
بار دیگر سوی این دام آمدید | خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
باز آن توّاب بگشاد آن گره | گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانه نسیان رسید | جانتان آنجا به آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی | در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ | سوی آن دانه نیاری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او | روزیی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا | گفتی از دامم رهاده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصی داد جفت امتحان | همچنانستی که بودی همچنان

**فی تفسیر الأصم الشدید السمع والأعمى الحدید البصر والعاری الطویل الذیل**

کر امل را دان که مرگ ما شنید | مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو | عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او | می نه بیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند | دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست و از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش گر بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده اش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین میطپید

خواب می بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم اینجهان

از پی این عاقلان ذوفنون / گفت یزدان در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم میبرند / خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروائی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها



سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست این / که بدانم من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

## فی ان فوق کل مکر مکرا والله خیر الماکرین

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکرهاشان این جهان را خورده بود

از جنون میگشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین

لیک از و فرعونتر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را درکشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد او را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

## وان فی کل نفس ما کان فی نفس فرعون

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگران فسون بنمایدت

آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همیرفت آب جو

آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هرون زند

کرم کست ان اژدها از دست فقر — پشه کردد زجاه ومال صقر
اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده میبود ان اژدهات — لقمه اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را وایمن شو زمات — رحم کم کن نیست از اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند — ان خفاش مرده ریکت بر زند
میکشانش در جهاد ودر قتال — مردوار الله یجزیك الوصال

## في الحث على طلب العلم وصحبته

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه میکوید زمشتاقی کلیم
با چنین جاه وچنین پیغمبری — طالب خضرم زخود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته — در پی نیکو پی سر کشته
کیقبادی رسته از خوف ورجا — چند کردی چند جویی تا کجا
ان تو با تست و تو واقف برین — اسمانا چند پیمائی زمین
کفت موسی این ملامت کم کنید — افتاب وماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا — ذاك او امضی واسری حقبا
سالها پرم ببر و بالها — سالها چبود هزاران سالها
تا به بینم قلزمی در قطرهٔ — افتابی درج اندر ذره
میروم یعنی نمی ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق نان

## في انه يبقى ما كان لله ويفنى ما كان لغيره

هرکه او شد اشنا ویار تو — شد حقیر وخوار در دیدار تو
هرکه او بیکانه باشد با تو هم — پیش تو او بس مهست ومحترم





هرخوشی کاید بتو ناخوش شود — اب حیوان کر رسد اتش شود
هر غذائی که زوی دل زنده شد — چون بیامد در تن تو کنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد — چون شکار تو شد بر تو خوار شد
اشنائی نفس با هر نفس پست — تو یقین میدان که دم دم کمترست
اشنائی عقل با عقل از صفا — چون شود هر دم فزون باشد ولا
زانکه نفسش کرد علت میتند — معرفت را زود فاسد میکند
کر نخواهی دوست را فردا نفیر — دوستی با عاقل وبا عقل کیر
از سموم نفس چون با علتی — هر چه کیری تو مرض را الیتی
کر بکیری کوهری سنکی شود — ور بکیری مهر دل جنکی شود
ور بکیری نکته بکری لطیف — بعد درکت کشت بی ذوق وکثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد — چیز دیکر کو بجز ان ای عضد
چیز دیکر تازه ونو کفته کیر — باز فردا زان شوی سیر ونفیر
دفع علت کن چو علت خو شود — هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برارد برك نو — بشکفد ان کهنه صد خوشه زکو
تلخ از شیرین لبان خوش میشود — خار از کلزار دلکش میشود
ای بسا از نازنینان خارکش — بر امید کلعذار ماهوش
ای بسا حمال کشته پشت ریش — از برای دلبر مهروی خویش
کرده اهنکر جمال خود سیاه — تا که شب اید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ — زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا وخشکی میرود — او بمهر خانه شینی میدود
هرکرا با مرده سودائی بود — بر امید زنده سیمائی بود

آن درو کردی و آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر از حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زر با اصل رفت و مس بماند / وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر وی کرد دست از وی فشاند
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان

## فی ان فیضه تعالی لا یتوقف علی قابلیة المحل

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و وهم ما
نیست سخرهٔ مایه تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی



سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پردهاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب دان او هر خیر و شر / نی ز اسباب و وسایط ای پدر

## فی ابتداء خلق آدم علیه السلم

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی   دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن   تو حیات جان وحی نه بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن   کو حیات تن بود تو آن جان
با انک صورش نشانت تنها بود   نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود   پس زدادش داد دل افضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد   سعی تو رزق دل روشن دهد
او بباد کیل بر کردست ذیل   داد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم زعزرائیل با قهر و عطب   تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه   بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش   هم تو باشی افضل هشت از نشانش
همچنین بر میشمرد و میگریست   بوی میبرد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل   بت این سوگندها بر روی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد   باز گشت و گفت یا رب العباد
که شود دم من بکارت سرسری   لیک زانچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که زهولش ای بصیر   هفت گردون بازماند از مسیر
شرمم آمد گفتم از نامت خجل   ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده املاک را   که بدرانند این افلاک را
گفت میکائیل را تو رو بزیر   مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان   دست کردان تا که بر باید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز   گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتها   با سرشک خونفشان سوگند داد





که بر دان لطیف بی ندید   که بکردت حامل عرش مجید
کبر ارزاق جهان را مشرفی   تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل استقاق   دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن   بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک   گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو   که برآورد از بنی آدم غریو
رفت میکائیل سوی رب دین   خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد   خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود   من نتانستم که ارم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت   من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو چون قدر دارد چشم تر   پس چگونه گشتمی استیزه گر
گفت اسرافیل را یزدان ما   که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین   باز آغازید خاکستان حنین
کی فرشته صور و ای بحر حیات   که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگی عظیم   بر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا   بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ   بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو   بر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما   حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت   چار جو در زیر او بر مغفرت
مرا زین تقلیب بوئی میبرم   بدگمانی میدود اندر سرم

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان نکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی که مگیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
که غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من / سر بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امر ند آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات / سینه ام پرخون شد از شورابه ات
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم ز درد دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم

لطف



لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین نعم العون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعالو او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ / من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست / لابه و سجده همیکردش چو مست
گفت نی برخیز زین نبود زیان / من سر و جان مینهم رهن و ضمان
لابه منديش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
گوش من از گفت غیر او کرست / او مرا از جان شیرین جانترست
جان چه باشد کز رینم بر کریم / کیک کبود که بسوزم زو گلیم
من بنام خیر الاخیار او / صم بکم عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کهی بر بود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم

کفت یا رب دشمنم کیرند خلق
چون فشارم خلق را در مرک حلق

تو روا داری خداوند سنی
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

کفت اسبابی پدید ارم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان

که بکردانم نظرشان را ز تو
در مرضها و سببهای سه تو

کفت یا رب بندکانی هستند نیز
که سببها را بدرند ای عزیز

چشمشان باشد کذاره از سبب
در کذشته از حجاب از فضل رب

سرمه توحید از کحال حال
یافته رسته ز علت و اعتلال

ننکرند اندر تب و قولنج و سل
راه ندهند این سببها را بدل

زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون دوا نپذیرد آن فعل خداست

هر مرض دارد دوا میدان یقین
چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد
سردی از صد پوستین هم بکذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن
نی بجامه به شود نی زاشیان

چون قضا اید طبیب ابله شود
وان دوا در نفع هم کمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر
زین سببهای حجاب کول کیر

کفت یزدان انکه باشد اصل دان
پس ترا کی بیند او اندر میان

کرچه خویش را ز عامه پنهان کرده
پیش روشن دیدکان هم پرده

وانکه ایشان را شکر باشد اجل
چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرک تن
چون روند از چاه زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کس نکرید بر فوات هیچ هیچ

تلخ کی باشد کسی را کش برند
از میان زهرماران سوی قند

جان مجرد کشته از غوغای تن
می پرد با پر دل بی پای تن



## فی الانابة الی الله مما سواه

مؤمنی اخر دراید در صف رزم
که ترا بر اسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک می بار و همی سوز از طلب
همچو شمعی سر برین جمله شب

لب فرو بند از طعام و از شراب
سوی خوان اسمانی کن شتاب

دمبدم بر اسمان میدار امید
در هوای اسمان رقصان چو بید

دمبدم از اسمان می ایدت
اب و اتش رزق می افزایدت

کر ترا انجا برد نبود عجب
منکر اندر عجز و بنکر در طلب

کاین طلب در تو کرو کان خداست
زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق کوید مرد مسکین او فلان
تو بکویی زنده ام ای غافلان

کر تن من همچو تنها خفته است
هشت جنت بر دلم بشکفته است

جان که خفته در کل و نسرین بود
چه غمست از تن که در سرکین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن
که بکلشن خفت یا در کولخن

میزند جان در جهان ابکون
نعرهٔ یالیت قومی یعلمون

کر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک ایوان که خواهد بدن

کر نخواهد بی بدن جان تو زیست
فی السماء رزقکم روزی کیست

## فی فضل غذاء الروح علی غذاء البدن

وارهی زین روزی ریزه کثیف
در فتی در لوت و در قوت شریف

کر هزاران رطل قوتش میخوری
میروی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنج کند
چار میخ معده آهیخته کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ | ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق | پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله قوت خوشگوار | بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر | دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار | هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر | که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همی گوید که کو | در مجاعت منتظر در جست و جو
ای پدر الانتظار الانتظار | از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت | آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد | صاحب خوان آش دیگر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم | ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند | تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر | هست خورشید سحر را منتظر

حکایة

آن یکی میگفت خوش بودی جهان | گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن یکی گفتا ار نبودی مرگ هیچ | که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته | مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی | تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب نیست جز معکوس بین | زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را | آنچنانکه هست در خدعه سرا

فی فضل النشأة الاخری علی النشأة الاولی



هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ | حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد | در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ | نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوانی دروغ | باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده | رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر | یک دو دم مانده است مردانه بمیر
بانگ می‌آید تعالوا از کرم | بعد از آن رجعت نماند حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان | قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه این درختم مست ناز | هین بیندازید پاها را دراز
پاهای پر عنا از راه دین | بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان | کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور | مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند | همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید | جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند | گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان | ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل | در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز | در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفهای زاندازه برون | غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
گر مجابست برون رو ز احتجاب | تا ببینی پادشاهی عجاب

والخطاب مع الله سبحا

گرچه بشکستند جامت قوم مست | آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و به مال | نی ز باده‌ست ای شه شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند | عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب | آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن | شرع مستان را نه بیند حد زدن
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو | نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از او لرزان ز تست | هر گران قیمت گهر ارزان ز تست
رغبت ما از تقاضای تو است | جذبه حقست هم جاره ردست
از تقاضای تو می‌خارد سرم | ای عدم‌ده من به بشر آن کرم
بشر آب زندگانی کس نمرد | بشر آبست آب حیوانست درد
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند | دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب حلق تو چو ما را دست داد | آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی | لیک آب آب حیوانان توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم | تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا | ز اعتماد بعث کردن ای خدا
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ | سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
عفو کن ای عفو در صندوق تو | سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بوم من با منت | ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم خلم آلود را | ره نمایم حلم علم اندود را
من چگونه پنبه اعلامت کنم | یا که وا یادت دهم شرط کرم

المخالمه الصادقه صح





آنچه معلوم تو نبود چیست آن | وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن | که فراموشی کند بر وی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی | همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم | مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای | آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

في بيان حديث روي عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم از اخبار يوم القيمة

در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک | که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن | همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز | در خراب خود در آید چون کنوز
اینچنانکه جان بپرد سوی طین | نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود | فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
گر ریاضت داده باشد خوی خویش | وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال | چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین | چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما | بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان | وان شود در حشر اکبر پس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر | زین خیال آنجا بروید صور
هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست | مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست

8

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی کو بروید سرهاش
از پیاز و زعفران و کوکناد / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
نامه آید بدست بنده ه / سر سیه و ز جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او کو سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر
چون موکلان ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن میزند / در امیدی روی واپس میکند





اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
بیهده چه مول مولی میزنی / در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا در شب مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پرخروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون چرا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کج فتد در پیش هم
زین قبل این خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
و ز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / و ز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو / از برای راست باشی ای عفو
بخشش محضی ز داد بی عوض / بودم امید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده از پیش بیش

مول بر وزن غول درنگ و تاخیر بوده باشد مول مول یعنی درنگ مکن ۵

خلقت هستی بدادی رایگان  من همیشه معتمد بودم بران
چون شمارد جرم خود را و خطا  محض بخشایش در آید در عطا
کی ملایک بازاریدش بما  که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم  وان خطاها را همه خط برزنیم
آتشی خوش برفروزیم از کرم  تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار  می بسوزد جرم جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم  خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم  کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر  کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او  پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان  مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده  طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار  ای ایاز آن پوستین را یاد دار

## فی تأویل فلینظر الانسان مما خلق

آن ایاز از زیرکی انگیخته  پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجره خلاء  چارقت اینست منگر در علا
میرود هر روز در حجره برین  تا به بیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد  عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین  مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین هستی بلیس  که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز خواجه زاده ام  صد هنر را قابل و آماده ام





در هنر من از کسی کم نیستم  تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده ام او از وحل  پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندران دوری که من  صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه  کاتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا  علتی را پیش آوردن چرا
سر آب جود آب ما صنع او  صنع مغزست و آب صورت نجو
لیک آدم چارق و آن پوستین  پیش می آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش موروث بود  لاجرم آن عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است  کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی  یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست  تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش  کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم  تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر  مطبخی که دیده نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود  پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی  ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی  که نباشد زینهارت پشتیی
یاد ناری از سفینه راستین  ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا  پس ظلمنا ورد سازی در ولا
دیو گوید بنگرید این خام را  سر ببرید این مرغ بی هنگام را
دور ازین خصلت ز فرهنگ ایاز  که بود باید نمازش بی نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش	نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی اموزید بانک	بانک بهر حق کند نه بهر دانک
صبح کاذب آید و نفریبدش	صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست	که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کو دهد بس کاروانها را بباد
کفت من دانم عطای تست این	ورنه من از چارقم وان پوستین
بهر این پیغمبر این را شرح ساخت	هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است خونت پوستین	باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دکر	تو مکو که نیستش جز این قدر
ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از پستی سوی کردون شتافت
حسرت آزادکان شد بندکی	بندکی را چون تو دادی زندکی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت

بود کبری در زمان بایزید	کفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد کر تو اسلام آوری	تا بیابی صد نجات و سروری
کفت این ایمان اکر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن	کان فزون آمد ز کوششهای جان
کرچه در ایمان و دین ناموقنم	لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست	بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان	کرچه مهرم هست محکم بر دهان





باز ایمان خود کر ایمان شماست	نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی	چون بیابان را مفازه کفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد	چون به ایمان شما او بنکرد
لیک از ایمان و صدق بایزید	چند حسرت در دل و جانم رسید
داد جمله داد ایمان بایزید	آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره ز ایمانش در بحر ار رود	بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها	اندر آن ذره شود بیشه فنا
این بجمله آب و روغن کرد نیست	این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره چبود جزو چیزی منجسم	ذره نبود شارق لاینقسم
کفتن ذره مرادی دان خفی	محرم دریا نیی ایندم کفی
آفتاب نور ایمان شیخ	کر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی کنج کردد تا ثری	جمله بالا خلد کردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر	او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بکو	که بماندم اندرین مشکل عمو
کر وی اینست ای برادر چیست آن	پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست	ای عجب زین دو کدامست و کیست
بایزید ار این بود آن روح چیست	ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من	این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع ز رع	دانه باشد اصل وانکه تم فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست	ای قصاب این کردران با کردنست

روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
حکمتی که بود حق را زان دواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه از دو واجات ذکر / لا سمیع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را

**فی تفسیر قوله تعالی سنریکم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسکم الآیة**

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمرست این سقف گردون از فراش
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش شرح گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس آخر چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کج نگر

**تمثیل لتبیین تفسیر الآیة المذکورة**

خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال





علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما بر آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود این جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دو شابست و دو شابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مخوان و دو مدان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان

**فی بیان قوله علیه السلام الشک ریبة و الصدق طمانینة**

دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان بهر ذبول / این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال / که همیسوزد از و تخمه و ملال
لذت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکیس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن
عشوه ها در صید شله گفته تو / بی ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زرستانان رسم باژ
تن چو شد بیمار داروجوی کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بصبر و کسب جست

ژاژ گیاهیست که هر چند شتر / ازانجا بد ازو خاید نیز / فرو خواند برد و باز / بمعنی واهیست





هر کرا بینی برهنه بی نوا / هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و الف با وفا / از فراق او نخوردی آن قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کآتشی ماند براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت میدهی
خوی با او کن که خو را آفرید / خوهای انبیا را پرورید
خوی با او کن که امانتهای او / ایمن آید ز افول و از عتو
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت میدهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
هر ولی را نوح کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند / یادهاشان غایبی ات میچرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کردستت خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود

وشات یعنی سخن چینان و مکروا / دروغ گفتن و سخن / دروغ آراستن ۵

گر سبد خواهی توانی گردنش — هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شدان ناشسته نشسته خوش — تا بدان سوی که دامش میکشد

## فی اجتناب القرین والصاحب

ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پرعیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب

ای خنک جسمی که عقلش شد امیر — عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فر و نغز و زشت از عقل او پدید — نی ز چشمی کز سیه گفت و سفید

هر که خواهد همنشینی با خدا — گو نشین اندر حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی — تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر کرا دیو از کریمان وا برد — بیکسش یابد سرش را واخورد

خاک از همسایگی جان پاک — چون ز سر قل امد و امّا اتاک

پس تو هم الجار ثم الدار گو — گو دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان میشود — سرمه چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاک وار — به ز صد احیا بنفع و انتشار

## فی ذم التقلید ومتابعة الهوی

دید خود مگذار از دید خسان — که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چی — هین عصایم کش که کورم ای اخی

وان عصاکش که گزیدی در سفر — خود نه بینی باشد از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن — جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا — کاین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست

4



ماهی اندر تابه گرم از هواست — رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنه شعله نار از هواست — چار میخ و هیبت دار از هواست

شحنه اجسام دیدی بر زمین — شحنه احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست — لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار — زانکه ضد از ضد گردد اشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه — او چه داند لطف حق و رنج شاه

چون رها کردی هوا از بیم حق — در رسد شغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سل سبیل — من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش — ان ظل العرش اولی من عریش

چون شدی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته دور از خدا

سایه شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بخسب اندر پناه مقبلی — بو که آزادت کند صاحبدلی

گر سفر داری بدین نیت برو — ور حضر باشد ازین غافل مشو

در بدر میگرد و میرو کو بکو — جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب — جهد کن والله اعلم بالصواب

## فی ان العذاب فی طریق المحبة عذب واللذة

آن کی از عاشقان باشد نمو — همچو مه اندر کمال از تن تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجور کم افزون کنید

این سقام عشق جان صحت است — رنجهااش حسرت هر راحت است

خوشتر از این هم ندیدم شربتی — زین مرض بهتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی

ماه

ای تن اکنون دست خود از جان بشو / ور نمیشوی جز این جانی بجو

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

زین سبب هنگامها شد کل هبا / هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

**بیان**

ز آتش عاشق ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر ز من زود ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که می بخشاند او را این نفس

زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی بود ایمن ازان و امان

**فی ان العلوم الرسمیة والشهوات الدنیویة حجاب عن الواردات الغیبیة والعلوم اللدنیة**

گلشنی کز بقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

علمهای با مزه دانسته مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / که در گلزار بر خود بسته‌ایم

آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می فتد ای جان دریغا از بنان

ور دمی هم فارغ آرند از نبان / گرد چادر گردی و عشق زنان

باز استسقات چون شد موج زن / ملک و شهری بایدت پر نان و زن

مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر

بخس یعنی پژمرده است





اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه و دوزخ فخ بود

دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوه بیخبر داری صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان سان که عکس دیگرست / جمله احوالت بغیر عکس نیست

خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد

تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردی صاحب واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط

تا که لاینطق محمد از هوا / انه الا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس

کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال

بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی

همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد

عادیان را باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود

چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین

باد را بشکن که بس فتنست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد

فخ بفتح یعنی دام است

ق

سار مرغکی سیاه بحجم
کوچکتر از [illegible]
گاودنگ گویند

چون دم مردان بپذرفتي ز مرد … وحي حق را هين بپذير اشوز درد
بادكويد بكم از شاه بشر … كه خبر اوردم كه شور وشر
غيرها مور امير خود نيم … من چو تو غافل ز شاه خود كيم
كر سليمان وار بودي حال تو … چون سليمان كشتي حمال تو
ليك چون تو باغي من مستعار … ميكنم خدمت ترا روزي سه چار
پس چو عادت سر نكونسا دهم … ز اسپه تو ياغيا نه برجهم
تا بغيب ايمان تو محكم شود … انزمان كه ايمانت مايه غم شود
انزمان خود جملكان مومن شوند … انزمان خود سركشان برسر دوند
انزمان زاري كنند وافتقار … همچو دزد راهزن در زير دار
ليك اكر در غيب كردي مستوي … مالك دارين وشحنه خود بوي
شحنكي وپادشاهي مقيم … ني دو روزه مستعار است وسقيم
رستي از بيكار وكار خود كني … هم تو شاه وهم تو طبل خود زني
چون كلو تنك اورد بر ما جهان … خاك خوردي كاشكي حلق و دهان
اين دهان خود خاك خواري امدست … ليك خاكي را كه ان رنكين شدست
اين شراب واين كباب واين شكر … خاك رنكين است ونقشين اي پسر
چون كه خوردي وشد انها لحم وپوست … رنك لحمش داد وان هم خاك كوست
هم ز خاكي بخيه بركل ميزند … جمله راهم باز خاكي ميكند
هند وقبچاق ورومي وحبش … جمله يكرنك اندر ان كور خوش
تا بداني كان همه رنك ونكار … جمله روپوش است ومكر ومستعار
رنك باقي صبغة الله است وبس … غير ان بر بسته دان همچون جرس
رنك صدق ورنك تقوي ويقين … تا ابد باقي بود بر عابدين

رنك

رنك شك ورنك كفران ونفاق … تا ابد باقي بود بر جان عاق
چون سيه رويي فرعون دغا … رنك او باقي وجسم او فنا
برق وفر روي خوب صادقين … تن فنا شد وان بجا تا يوم دين
زشت ان زشت است وخوب ان خوب وبس … دايم ان ضحاك وان اندر عبس
خاك را رنك وفن وهنكي دهد … طفل خويان را بر ان جنكي دهد
از خميري اشتر وشيري پزند … كودكان از حرص ان كف ميزنند
كودك اندر جهل وپندار وشكست … شكر باري قوت ان اندر كيست
طفل را استيزه وصد افتست … شكر اين كه بي فن وبي قوتست
واي ازين پيران طفل نا اديب … كشته از قوت بلاي هر لبيب
چون سلاح وجهل جمع ايد بهم … كشت فرعوني جهانسوز از ستم
شكر كن اي مرد درويش از قصور … كه ز فرعوني رهيدي وز كفور
شكر كن مظلومي وظالم نه … ايمن از فرعوني وهر فتنه
اشكم تي لاف اللهي نزد … كاتشش را نيست از هيزم مدد
اشكم خالي بود زندان ديو … كش غم نان مانعست از مكر وريو
اشكم پر لوت دان بازار ديو … تاجران ديو را در وي غريو
تاجران ساحر لاشي فروش … عقلها را تيره كرده از خروش
چون بريشم خاك را بر مي تنند … خاك در چشم مميز ميكنند
جندني را رنك وعودي ميدهند … بر كلوخيان نخودي ميدهند
پاك انكه خاك را رنكي دهد … همچو كودكان بر ان جنكي دهد
دامن بر خاك ماچون طفلكان … در نظرمان خاك همچون زركان
طفل را با بالغان نبود مجال … طفل را حق كي نشاند با رجال
ميوه كر كهنه شود تا هست خام … پخته نبود غوره كويندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش — طفل و غورست او بر هر تیز هش
گرچه باشد مو و ریش او سفید — هم در آن طفلی و خوف و امید
که رسیم یا نارسیده ماندم — ای عجب با من کند کرم آن کریم
با چنین ناقابلی و دوریی — بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امید وار از هیچ سو — وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو — گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین نا امیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم
دستک اندازیم چون اسبان سر — در دویدن سوی مرعای انیس
کام اندازیم انجا کام نی — جام پردازیم انجا جام نی
زانکه انجا جمله اشیا جانیست — معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی افتاب — نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه انجا خشت بر خشتی نماند — نور مه را سایه زشتی نماند
کوه بهر دفع سایه مندکست — پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان — واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این — از میان چرخ برخیز ای مهین
ای زمین چون گاهواره طفلکان — بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند — در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ امد از این گهوارها — طفلکان را زود بالغ کن شها
مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد — که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
ادمی اندر بلا کشته بهست — نفس کافر نعمتست و گمرهست

8

حکایه



## حکایة فیها تنبیه لقوله تعالی ان الانسان لظلوم کفار

حق بعزرائیل گفتا ای رقیب — بر که رحم امد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فنا
گفت بر که بیشتر رحم امدت — از که دل پرسوز و بریانتر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز — من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و طفلکی اندر رمه
هر دو بر یک تخته در ماندند — تخته را آن موج میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ امد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت — تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه دار پر اکل
چشمهای اب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندر آن روضه فکنده بد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از صدمه فتن
گفته من خورشید را کورا مگز — باد را گفته بر او آهسته وز
ابر را گفته بر او باران مریز — برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتنا — پنجه ای بهمن برین روضه ممال
خاصل آن روضه چو باغ عارفان — از سموم و صرصر امد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود — گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بیادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مرا او را ازان چمن / که بگفت اندر نگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر و مهر ولد / بر پدر من این قدرت لا یعد
مادرانرا داب من اموختم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا به بیند لطف من بیواسطه
تا بنا شد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوتی نبود ز هر یار بدش
این حضانه دیدی با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او ان بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
اینزمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوای خدائی میکند
رفته سوی اسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشته تا یابد وی ابرهیم را
که منجم گفته اند در حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع دشمن احتیاط / هرکه میزاید میکشت از حتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابیدان ملک عجب / یا عروسی داد ظلمات نسب
دیگران از کرام و اب شد عجیب / او ز ما یابد کوهرها بجیب
گرگ درندست نفس بد یقین / چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه





زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می اری بجا گر طاقتی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت واخرد زین شر پوست / تا شوی چون موزه بر پای دوست
جمله قران شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف ان چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو میشکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

## فی نقض المواثیق و بیان مسخ البواطن

نقض میثاق و شکست عهدها / موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد ان اصحاب سبت / موجب مسخ امد و اهلاک و مقت
پس خدا ان قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
چون درین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه کرد ان دلش / از دل بوزینه شد خاران گلش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / کشتر از توبه شکستن خوک و خر

## فی ذم الحرص

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان اسان کند
نیست اسان مرگ بر جان خران / که ندارند اب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقی است / جرات او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلد گردد ت / تا بروز مرگ برگی باشد ت

## فی [illegible]یاده فی المشیب

حرص در پیری جهودان را مباد — ان شقیی که خداش از حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد — ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر — هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین — این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر — دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایه دوزخست — مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز — میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او — چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یکسر مو از معاد — اوش گفتی اینچنین عمر تو باد
چون مسن گشت و در دین مرد نیست — تو بنه نامش عجوزه سالخورد
نی مر او را راس مال و پایه — نی پذیرای قبول مایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی — نی درو معنی و نه معنی کشی
نی زبان نی عقل نی گوش و بصر — نی هشی نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز — تو بتو بوش کند مانند پیاز
نی رهی ببریده او نی پای راه — نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه
چون نی طاوس با صد نقش بند — که بنقشش چشمها روشن کنند
هم نی طوطی که چون قندت دهند — گوش سوی گفت شیرینت کنند
هم نی بلبل که عاشق وار زار — خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نی هدهد که پیکیها کنی — نی چو لکلک کی وطن بالا کنی
در چه بازاری و بهر چت خرند — تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ — تا دکان فضل الله اشتری

تبش بفتح اول و کسر ثانی فارسی
بمعنی گرمی است و بمعنی
تابش بمعنی پرتو





کالئه که هیچ خلقش ننگرید — از خلایق آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست — زانکه قصدش از خریدن سود نیست

## في تفسير يوم لا ينفع الظالمين معذرتهم

ای تو کرده ظلمها چون خوش شدی — از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شد آن کردهات — که فرو آویخت غفلت پردهات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات — جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق — اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب — آب خود روشن کن اکنون با محب
گوشتهای بندگان حق خوری — غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست — کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسی کش بوی گیر — باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان — نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آنکه یابد بوی حق را از یمن — چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور — چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما — بوی نیک و بد بر آید بر سما
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز — در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خوردهام — از پیاز و سیر تقوی کردهام
آن دم سوگند غمازی کند — بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن — آن دل کژ مینماید در زبان
اخسؤوا آید جواب آن دعا — چوب رد باشد جواب هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست — آن کژی لفظ مقبول خداست

کیفر جزا و مکافات و پشیمانی
بلغه رومیه

دران

**فی ان الروح تسیر الی الاخرة متدرجا**

هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنکر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست

میشمارد و میدهد زر بی وقوف / تا که خالی اید و کردد خسوف

کر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر اید کوه از ان دادن ز پای

پس بنه برجای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن کور و لحد / نی بسنکست و بچوب و نی لکد

بلکه خود را در صفا کوری کنی / در منی او کنی دفن منی

خاک او کردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

**فی تفسیر قوله تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا هو خیر مما یجمعون**

موبمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص مقصود دارد همچو خرس

رقص انجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند

تو نبینی برکها را کف زدن / کوش دل باید نه این کوش بدن

کوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ

**فی تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر**

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده





کفت داودا تو هجرت دیده / بهر من از همدمان ببریده

مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیشت ارد ان قدیم

ای غریب فرد بی مونس شده / اتش شوق از دلت شعله زده

که به پیشت بادپیمائی کند / مطرب و قوال و سرنائی کند

تا بیابی ناله چون که داروا ست / بی لب و دندان ولی را نالهاست

نغمهٔ اجزای ان صافی جسد / هر دمی در کوش حسش میرسد

همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بکرود

بنکرد در نفس خود صد کفتکو / همنشین او نبرده هیچ بو

صد سوال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت

بشنوی تو نشنود زان کوشها / کر ببر دیک تو ارد کوش را

کیرم ای کر خود تو انرا نشنوی / چون مثالش دیده چون نکروی

**فی ان لکل موجود غذاء یناسبه و هو یغتذیه**

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بکذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز اتش امراض بکذر چون خلیل

کردد اتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنک امد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنک را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت

لقمه بخشی اید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این کهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نکویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مکس

کوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد کیا

باز حیوان را ببخشد حلق و لب / تا کیاهش را خورد اندر طلب

چون کیاهش خورد و حیوان کشت زفت / کشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد آکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذرّها دیدم دهانشان جمله باز / کر بکویم خوردشان کردد دراز

برکها را برک از انعام او / دایکان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه کندم بی غذایی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتها / پاره کفتم بدانی پارها

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلّد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا

از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه کیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکال پنهانی شود

قریب من هذا المعنی

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون



چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد انّ فی قتلی حیات

فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمه پهناوری / کفته آید در مقام دیکری

تمثیل

کر جنین را کس بکفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرّمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنکنا / در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور

جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میکویندشان

کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنک / هست بیرون عالمی بی بو و رنک

هیچ در کوش کسی زایشان نرفت / کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

کوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

بنده مینالد بحق از درد و نیش  صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد  مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند  از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست  دوستار و صادق و دلجوی تست
که از و اندر گریزی در خلا  استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند  که ز حضرت دور و مشغولت کنند
زین سبب بر انبیا رنج و شکست  از همه خلق جهان افزونتر است
تا ز جانها جانشان شد زفتتر  که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود  چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی در و  گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان  از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده  تا شود پاک و لطیف و با فره
ورنمی‌تانی رضا ده ای عیاد  که خدا رنجت دهد بی اختیاد
که بلای دوست تطهیر شماست  علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود  خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات  پس بگوید اقتلونی یا ثقات

## فی تفسیر ولقد علمتم النشأة الاولی فلولا تذکرون

مرد اول بسته خواب و خور است  آخر الامر از ملایک برتر است
جسم را نبود از آن عز بهره  جسم پیش بحر جان چون قطره
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست  جان تو تا آسمان جولان کنیست
دو درم سنگست پیه چشمتان  نور روحش تا عنان آسمان

نور

نور بی این چشم می‌بیند بخواب  چشم بی این نور چه بود جز خراب
با رنا مه جان حیوانیست این  بیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل  تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد  جبرئیل از بیم تو وا پس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان  من بسوی تو بسوزم در زمان
خاک را و نطفه را و مضغه را  پیش چشم ما همیدارد خدا
کز کجا آوردمت ای بد نیت  که از آن آید همی خفر بقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن  منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست  که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو  از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا  نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بی‌سر بدی  فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست  هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست  کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست  پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند  کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت از انکار تا  آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست  بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست ٥
من بگویم شرح این از صد طریق  لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

## فی اخراج الانوار ز الطین

زر کان بود آب و گل ما زر کریم  گر کهن خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم ‌ گاه بند کردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو ‌ گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما ‌ زانکه افتاده است در قعده رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم ‌ که هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو ‌ در فغان و در نفیر و جستجو
این فضیلت خاک را زان رو دهیم ‌ که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری ‌ وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ ‌ باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
زین ترش رو خاک صورتها کنیم ‌ خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست ‌ در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم کار ما همین ‌ کاین نهانها را برآریم از کمین
فضلها دزدید اندرین خاکها ‌ ما مقرادیمشان از استلاه

[illegible]

## تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن ‌ صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست ‌ از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج ‌ تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود ‌ گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح ‌ مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا ‌ لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ ‌ اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی ‌ گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانه



خانه اجرت گرفتی و کری ‌ نیست ملک تو ببیعی یا شری
این کرا را مدت تو تا اجل ‌ تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان ‌ زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرائی زود باش ‌ تیشه بستان و تکش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی ‌ از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان ‌ میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت ‌ پاره بر وی میزنی از خوردنت
پاره برکن ازین قعر دکان ‌ تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش ازین کین مهلت خانه کری ‌ آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان ‌ وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی ‌ گاه ریش خام خود بر میکنی
کی دریغا آن من بود این دکان ‌ کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد ‌ تا ابد یا حسرتی شد للعباد

## فی عزو الانسان الی الذکاء وترکه تعلم علم الانبیاء

دیدم اندر خانه من نقش و نگار ‌ بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بیخبر ‌ ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه اگر داد تبر را دادمی ‌ اینزمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم ‌ همچو طفلان عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار ‌ که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد ‌ که برآرد از دودمان خویش گرد
ای بسا کارا که اول صعب گشت ‌ بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست | از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

**فی ان الخیال سلطان هذا العالم**

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو | گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه | روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر | رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت | وان یکی اندر حریصی بهر کشت
از خیال آن رهزن رسته شده | وز خیال این مرهم خسته شده
در پری‌خوانی یکی دل کرده گم | بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف شد در برون | زان خیالات ملون اندرون
این در آن حیران شده کان بر کجاست | هر چه این آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نامؤتلف | چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند | هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری میکنند | بر خیال قبله سوئی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه | کشف گردد که که گم کرده‌ست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب | هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر در ثمین | توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف | کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد | وان دگر کر سنگ ریزه شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره | فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان | گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی برمیزنند | گرد شمع خود طوافی میکنند





چون بر آید صبحدم نور خلود | وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر | بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

**تمام الکلام و فیها تفسیر یا حسرة علی العباد**

جوق پروانه دو دیده دوخته | مانده زیر شمع بد پرها سوخته
می‌طپند اندر پشیمانی و سوز | میکنند آه از هوای چشم دوز
شمع گوید چونکه من خود سوختم | کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع میگوید که من سر سوخته | چون کنم مر غیر را افروخته
او همیگوید که از اشکال تو | غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا | غوطه خورد از ننگ کج بینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما | نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات | مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روئی بسوئی برده‌اند | وان عزیزان رو ببی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی | وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی | دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما | که دریدن شد قبادوزی ما

**وجه التسمیة للفرجی**

صوفیی بدرید جبه در حرج | پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی | این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد | ماند اندر طبع خلقان حرف درد
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر | تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب | نه لباس صوف و خیاطی و دب
بر خیال آن صفا و نام نیک | رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

صوفیی کشته به پیش این لئام | الخیاطة والمواطة والسلام

## فی الرجوع الی الکلام السابق

دل مده از دلربای روح بخش | که سوارت می‌کند بالای رخش
سر مده از سرفراز تاج ده | کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو | سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خاری گریزانی ز عشق | تو بجز نامی نمی‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست | عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی می‌خرد | در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار می‌باید بجهد
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو | علم چون قشر است و عهدش مغز او
وافیان را چون نبینی کرده سود | تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی تو دیوی هین بیا | از در دعوی بدرگاه خدا
چون وفایت نیست باری دم مزن | که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد نماست

## فی المناجاة وذم الحسد

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات | خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست | قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران | وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم | تا نباشند از حسد دیو رجیم



در نعیم فانی و مال و جسد | چون همی سوزند عامه از حسد
عاشقان لعبتان پر قذر | کرده قصد خون و جان یکدگر
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند | از حسد خویشان خود را می‌کشند
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان | که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز | هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی کو عدم برهم زند | مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل ده دل حسدها سر کند | نیست را هست اینچنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند | از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند | از حسد تا در کجا می‌منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف | بردریدی هر یکی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند | دیو را در شیشه حجت کند

## فی ان المقصود الاصلی من العالم والوحی انما هو الاولیاء

گر نبودی گوشهای غیب‌گیر | وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع‌بین | نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار | از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق | کی بود پروای عشق صنع حق

## فی نصیحة الدنیا لاهلها

هان که این دنیا اگرچه خوش شکفت | بانگ هم زد بیوفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت از فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگران سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آنرا ببین در آب ریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق وان نغزی و بو

گوید او آن دانه بد من دام او / چون شدی تو صید دانه شد نهان

بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان

همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که اول بین تر او مبعودتر

## في تفسير قوله تعالى وان الدار الآخرة لهي الحيوان

این جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور

چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع به نقش انبیا / که نگاریده است اندر دیرها

زان مهان ما را چه شور و شر نیست / همچنان پروای نقش سایه نیست

## في نعت النبي عليه السلام



آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر قید این اخبار کن / گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت وان بیرون چنین

اینکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نعتش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشید است خلوتخانه اش / کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

در بن طشت ار چه بود او دردناک / شو همی آمیزش اجزای خاک

یاد نا خوش بر و بالش بهتر بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملایک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید

برجگرهاشان یکی قطره نماند    بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی    آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد    گرچه باشد اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف و بخشایش گری    سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست    زانکه او در انتظار آن لقاست
سرخیی رو و رخی کان لامعست    بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل    نی ز درد و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم    خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو    مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست    آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن    پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان    خرمگس را چه ابا چه دیگدان
هست احوال تو از کان نوی    تو برین احوال کی راضی شوی
حال باطن گر نمی آید بگفت    حال ظاهر گو ببین در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات    گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
صد هزار احوال آمد همچنین    باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی بدی ماند نی    همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر    فکرتش هر روز را دیگر اثر

## تمثیل

همچو مهمانخانه این تن ای فلان    هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم    که هم اکنون باز پرد در عدم





هرچه آید از جهان غیب وش    در دلت ضیفست او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز    آید اندر سینه ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان    زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
فکر غم گر راه شادی میزند    کارسازیهای شادی میکند
خانه می روبد بتندی او ز غیر    تا در آید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل    تا بروید برگ سبز متصل
میکند بیخ سرور کهنه را    تا خرامد ذوق نو از ما ورا
غم ز دل هرچه بریزد یا برد    در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این    که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روئی نبارد ابر و برق    رز بسوزد از تبسمهای شرق
هفت سال ایوب با صبر و رضا    در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو    پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش    رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا    بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو    خند خندان پیش او تو باز رو
کما عذنی خالقی من شره    لا تحرمنی بك من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری    لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار    وان ترش را چون شکر شیرین شمار
بو که آن گوهر بهشت او بود    جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی    عادت شیرین شدن افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت    ناگهان روزی بر آید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

## فی الفرق بین العلوم السمعیة والعلوم الحقیقیة

کرد مردی از سخن‌دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست
آن به نسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنها ای امین
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه او باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم‌طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلال وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
هم درین عالم بر آنکه مانی است / از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نه بیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
گر نه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود





این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
کعبه جبریل جانها سدره / قبله عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله معنی‌وران صبر و درنگ / قبله صورت‌پرستان نقش و رنگ
قبله باطن‌پرستان ذو المنن / قبله ظاهرپرستان روی زن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار

غضار بضم بمعنی زالبسته

لایق آنکه بدو خود داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چه از درخورد خویت می‌رمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت جوشن پذیر
چون ز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی
کاو ببار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا

## في مدح العشق وما يتبعه من المعارف الدينيه وذم الدنيا وما يتبعها

عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاص خرقه ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش دردسر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقم تو معزولم مکن / جز بعشق خویش مشغولم مکن
حبذا کارین اصل چنین ها / فارغ شاد از این کارینها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی / زاستراق چشمها کردی غنی
قرة العین چو آب و گل بود / راتب این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی این بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / که کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست بر چپ میدوید / که بجهیم در تو چیزی بو بجید
او بگفتی مر ترا وقت عیان / دور از تو رنج و دره که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمیگوید ترا من زین ام
حق پی شیطان بر این بنیان زد مثل / که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با تو ام / در خطرها پیش تو من میروم





اسپرت باشم که تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شبری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاها قاه خنده لب گشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش دور رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از بهی / تو بدین تزویرها هم کی دهی
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و حریف سنگسار
ره زن و ره زد و یقین در حکم و داد / در چه بعدند در بئس المهاد
گول را و غول را کو میفریفت / از خلاص و فوز می باید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واکردند ازان / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی انین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا میکشد
کی خدایان و اخریم از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد از این تان برگ و رزق جاودان / از هوای حق نزنا و دان
چونکه در پیر وسایط رشک کرد / تشنه چون ماهی بنزک مشک کرد
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای اسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
پیش سلطان برنشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول
عکس ان نانست کاین نان نان شد ابا / فیض انجانست کاین جان جان
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور

## فی ان العقل عقلان

عقل دو عقلست اول مکسبی / که در اموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ ان گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه ان در میان جان بود
چون ز سینه اب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانهٔ از کویها
راه ابش بسته شد شد بینوا / از درون خویشتن جو چشمه را

## فی الفرق بین العقل وما یشبهه ولیس به

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند اهنین
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش





گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / انکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش انکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قران و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را از اسیب من / که نیی اهل فراز و نشیب من

## فی ذم کثرة الاکل

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر انگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو ان هوشی و باقی هوش پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
ان بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
نفس فرعونست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از ان کفر کهن
بی تف اتش نگردد نفس خوب / تا نشد اهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / اهن سردست میکوبی بدان
گر بگرید و بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوشدار

او چو فرعونست در قحط آنچنان — پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود — خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش — کار او زان آه و زاریهای خویش

## فی نسیان الروح موطنها الاصلی لانها فی هذه النشاة کالنایم

سالها مردی که در شهری بود — یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد — هیچ یادش در نیاید شهر خود
بل چنان داند که خود پیوسته او — هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش — که بدست مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب — می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته — گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا — دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز — اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
باز از حیوان سوی انسانیش — میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بو العجب





گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش
تا از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب — چون فراموشم شد احوال صواب
همچنان دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خود دایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان ببیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی از آن خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو — می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست
زان لعب خواندست دنیا را خدا — کاین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است — آن جزا اخصاست وین چون ختنه است

## فی بیان قوله تعالی یوم تشهد علیهم السنتهم وایدیهم وارجلهم

روز محشر هر نهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان — بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام — لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم با منی          فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمز حرام          گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس چنان کن فعل کان خود بیزبان          باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر          گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش          توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست          آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات          تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند          زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئات را مبدل کرد حق          تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن          کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو          بگرویدستی ولی از نو گرو

## حکایة فی تحقیق معنی التوبة وحقیقة الاوبة

بود مردی پیش ازین نامش نصوح          بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان          مردی خود را همیکرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود          در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس          بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود          لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده نقاب          مرد شهوانی و در غرم شباب
دختران خسروان را زین طریق          خوش همی مالید و میشستان عشیق
توبها میکرد و پا در میکشید          نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار          گفت ما را در دعائی یاد دار



سر آن دانست آن آزاد مرد          لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها          لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند          رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار دل آموختند          مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفتای عشوده          زانکه میدانی خدایت توبه ده
آن دعا از هفت گردون درگذشت          کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست          فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند          پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال          که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت          گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او          یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت          تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد          دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف          در دهان و گوش و اندر هر شکاف
بانگ آمد که همه عریان شوید          هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت          تا پدید آید آن گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی          روی زرد و لب کبود از وحشتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ          رفت و میلرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام          توبها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید          تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد          وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین دود جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی خود مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبهام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
درمیان یارب و یارب بد او / بانگ آمد درمیان جستجو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته درفتاد / هوش و عقلش رفت و او شد چون جماد
چونکه روحش رفته از تن بی امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست او کشتی و بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن



بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم
یافت شد و اندر فرج دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شد آن حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابشی صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر رویش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / چونکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار بردست او بردست و بس / زو ملازمتر بترکان نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچ گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتیدم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست اگر کس را شکیست
من همیدانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامه پاکان نوشت * دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من * گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم * شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون * در همه عالم نمیگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا * ناگهان کردی مرا از غم جدا
میزنم نعره درین روضه عیون * خلق را یا لیت قومی یعلمون
گر سر هر موی من گردد زبان * شکرهای تو نیاید در بیان
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت * دختر سلطان ما میخواندت
جز تو دلاکی نخواهد دلش * که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد * این نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت * که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم * از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکی و باز آمدم * من چشیدم تلخی مرگ و عدم

## فی سلطنة القضا والحث علی التیقظ قبل نزوله

بینوا اندر دلق مهتر زاده * سر برهنه در بلا افتاده
از هوای نابکاری سوخته * اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم و خویش * مرهمش نایاب و دل ریش از زنش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار * کام دشمن میرود ادبیر وار
زاهدی پندی بگو بدای کیا * همتی صید را ز بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده ام * مال و زر و نعمت از کف داده ام
همتی تا بو که من زین وارهم * زین گل تیره بود که بر جهم

مری بکریم مجهول گوسپندان ۵

این دعا



این دعا میخواهد از هر عام و خاص * کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست و پای و بازو بندی نی * نه موکل بر سرش نه آهنی
از کدامین بند میخواهد خلاص * وز کدامین حبس میجوید مناص
بند تقدیر و قضای مختفی * که نه بیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست از دم مکر است * بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند * حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند زندان گران * عاجز از تکسیر آن آهنگران
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه * پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس * آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است * بو که بصره وارهد هم زان شکست
آن زمان که دیو میشد راهزن * آن زمان بایستی یاسین خواندن
چونکه عمرت برد دیو فاضحه * بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین * هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک مینال نیز * که ذلیلم من نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه * از تو چیزی فوت کی شد ای اله
شاه لا تأسوا علی ما فاتکم * کی شود از قدرتش مطلوب گم

## فی المناجاة

از تقاضاهای دل بیم شکست * بر سرم جانا بیا میمال دست
سایه خود از سر من بر مدار * بیقرارم بیقرارم بیقرار
گر نیم لایق توجه باشد کردمی * ناسزایی را ببینی در رهی
مر عدم را خود چه استحقاق بود * که برو لطفت چنین درها گشود

توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

## فی ان للتوبة شروطاً

ندم و استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
دل بسختی همچو روی سنگ و خشت / کی شکافد توبه از ابر کشت
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / شرط باشد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها از آب زلال
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام مازفت و سطبر





کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار

## فی منفعة الجوع و تحذیر الشیطان منه

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
هر که این ابنان زمان خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی برهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور که هست داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است در درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را / از لویشه بجد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

| | |
|---|---|
| کوشهایت کیرد او چون کوش اسب | میکشانند سوی حرص و سوی کسب |
| بر زند بر پات نعلی ز اشتباه | که بمانی تو ز دردان ز راه |
| نعل او هست ان تردد در دو کار | این کنم یا ان کنم ای هوشیار |
| این بکن که هست مختار نبی | ان مکن که کرد مجنون و صبی |
| حفت الجنه بچه محفوف کشت | بالمکاره که ازو افزود کشت |
| صد فسون دارد ز حیلت وز دها | که کند در سله کر هست اژدها |
| کر بود اب روان بر بنددش | ور بود حبر زمان بر خنددش |
| عقل را با عقل یاری یار کن | امرهم شوری بخوان و کار کن |
| کو مراقب باشی و بیدار تو | زود بینی پاسخ کردار تو |
| جز مراقب باشی و کیری رسن | حاجتت ناید قیامت امدن |
| انکه رمزی را بداند او صحیح | حاجتش ناید که کویندش صریح |
| این بلا از کودنی اید ترا | که نکردی فهم نکته رمز را |
| از بدی چون دل سیاه و تیره شد | فهم کن اینجا نشاید خیره شد |
| ورنه خود تیری شود ان تیرکی | در رهد در تو جزای خیرکی |
| ور نیاید تیر از بخشایش است | نی پی نادیدن الایش است |
| هین مراقب باش کر دل بایدت | از پی هر فعل چیزی زایدت |
| ور ازین افزون ترا همت بود | از مراقب کار بالاتر رود |

سله با سین مهمله و تشدید لام سبدی که مار در وی کنند

## فی الریاضة وترک متابعة الهوی

| | |
|---|---|
| پس چو اهن کرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی |
| تا دلت اینه کردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر |
| اهن ار چه تیره و بی نور بود | صیقلی ان تیرکی از وی زدود |





| | |
|---|---|
| صیقلی دید اهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن درو |
| کر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن زانکه صیقل کیره است |
| تا درو اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملک در وی جهد |
| صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدو روشن شود دل را ورق |
| صیقلی را بسته ای بی نماز | وان هوا را کرده دو دست باز |
| کر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بکشاده شود |
| اهنی کایینه غیبی بدی | جمله صورتها درو مرسل شدی |
| تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض الفساد |
| تاکنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی اب را افزون مکن |
| بر مشوران تا شود این اب صاف | واندرو بین ماه و اختر در طواف |
| زانکه مردم هست همچون اب جو | چون شود تیره نه بینی قعر او |
| قعر جو پر کوهر است و پر ز در | هین مکن تیره که هست او صاف و حر |
| جان مردم هست مانند هوا | چون بکرد امیخت شد پرده سما |
| مانع اید او ز دید افتاب | چونکه کردش رفت شد صافی و ناب |
| هین مکن زین پس فراکیر احتراز | که ز بخشایش در توبه است باز |
| هست جنت را ز رحمت هشت در | یک در توبه است زان هشت ای پسر |
| ان همه که باز باشد که فراز | وان در توبه نباشد جز که باز |
| هین غنیمت دار در باز است زود | رخت انجا کش بکوری حسود |

اب خالص و صافی را کویند

## فی ان الفکر یشوش صفاء النفس المطمئنة کالنقش علی المراة

| | |
|---|---|
| روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت میکشد |
| فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان |

تا کشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بال را
عقده را بکشاده کیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در کشاد عقدها کشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دکر بکشاده کیر
عقده کان بر کلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن کر ادمی / خرج این دم کن اکر ادم دمی
حد اعیان و عرض دانسته کیر / حد خود را دان کزین نبود کزیر
تا بدانی حد ازین حد میکریز / تا به بیحد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر / باطل امد در نتیجه خود نکر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این کریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
کر دخان او را دلیل اتش است / بی دخان ما را درین اتش خوشست
خاصه این اتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر امد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

## في المنع من القنوط والبشارة بامكان الوصول وسهولة الامر لقابلية الانسان لكل خير

هین مشو نومید نور از اسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار کام / عاشقانه یا فتی خل الکلام
کرچه پیله چشم برهم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک اویز برت





جوهرات انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه کز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع
افتاب از ذره شد وام خواه / زهره‌ا از خمره شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / افتابی حبس عقده اینت حیف

## في امكان تحصيل الكمال بالفناء عن الغير على كل حال

کفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
ان من بر چرخ و ان او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا و پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالایست و زیر / نیست را نی زود و نی دورست و دیر

## في ان الانسان هو العالم الاكبر وانه الغرض من الوجود

پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهرا ان شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
مصطفی زین کفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است ان ذوفنون / رمز نحن الاخرون السابقون
کر بصورت من ز ادم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آمد آخر در عمل ||| خاصه فکری کان بود وصف ازل

فی انه ما من تهذیب الحواس عن الوان الدنیا حتی تدرک بها العقبی و تصیر کلها ...

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست ||| پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان ||| اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
چشم بستی گوش می‌آری بپیش ||| تا به بینی زلف و رخساری بپیش
گوش گوید من بصورت ننگرم ||| صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش ||| فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را ||| نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم ||| فن من اینست و علم و مخبرم
بار حس کژ نه بیند غیر کژ ||| خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین ||| ناظر شرکت نی توحید بین
تو که فرعونی همه مکری و زرق ||| مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منکر از خود در من ای کج باز تو ||| تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی ||| تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام ||| عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن ||| گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان ||| چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین ||| در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر ||| ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه ||| نیست اندر دیده گاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود ||| نسبتش بخشید خلاق ودود





8

آدمست از خاک کی ماند بخاک ||| جنی است از نار بی هیچ اشتراک
آدمی چون زاده خاک هباست ||| این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد ||| هست بیچون و خرد کی ره برد

تفسیر وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق

نقش ظاهر بهر نقش غایب است ||| وان برای غایب دیگر ببست
تا سیوم چارم دهم بر میشمر ||| این فواید را بمقدار نظر
اول از بهر دوم باشد چنان ||| که روی بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سیوم میدان تمام ||| تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی ||| آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این ||| عقل او بی سیر چون نبت زمی
وان نظرهایی که آن افسرده نیست ||| جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن ||| این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر ||| غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند ||| شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود ||| ماجرا و ابتدای هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا ||| در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید ||| آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل ||| پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی ||| غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید ||| بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی آن صفا فضل خداست ||| نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد از جهد و دعا　　لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست بس　　همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار　　مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را　　او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد　　رخت را نزدیکتر وا می نهد

حکایت

گفت موسی را بوحی دل خدا　　کی گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم　　موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده　　وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست　　هم ازو مخمور و هم ازوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند　　هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او　　اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر　　التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ　　گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

فی الفناء فی الله سبحانه

عاشقان را شادمانی و غم اوست　　دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود　　عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت　　هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند　　در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله و باقی جمله رفت　　شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بد اولین و آخرین　　شرک جز از دیده احول مبین





ای عجب حنی بود از عکس آن　　نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را کش بود در جان خلل　　خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود　　از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان　　پیش او جانست این تفت دخان
مرغ کو نا خورده است آب زلال　　اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت　　چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست　　تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی　　در شکرخانه ابد ساکن شوی
گویی آنجا خاک را می بیختم　　زین جهان پاک می بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل　　تا عذابم کم بدی اندر وحل

فی بیان قوله علیه السلم ما من میت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات الحدیث

زین بفرمودست آنکه رسول　　که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت　　لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش　　که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی　　ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن سر بیخبر من بوده ام　　دم بدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوترم را معبر بدی　　این حجاب و پرده ام کمتر بدی

فی حلمه تعالی

شاه را غافل مدان از کار کس　　مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع به پیش علم او　　لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می جهد　　ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود — دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود — اوستاد علم و نقّاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد — شد زیک بازی شیطان روی
آن بلادرهای تعلیم ودود — زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او — دزد را او برد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر — ساقیم تو بوده دستم تو بگیر

## فی ذم تقلید الرّجال ودعوی العلم بالانتحال

چند دزدی حرف مردان خدا — می فروشی و ستانی مرحبا
چونکه آید خیزخیزان رحیل — کم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آمد پیش بیست — وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را — دفتر خود ساز آن آیینه را
ای رفیقان زین مقول و زان مقال — اتقوا انّ الهوی حیض الرّجال
اهبطوا افکند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم این محیض

## فی التضرع الی الله والتعلم منه

مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق کو باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس — میدهد نور ضمیر مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا — میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک — میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود — میدهد هر آه را صد جاه سود





باد آهی کابر اشک چشم راند — حق خلیلی را بدان اوّاه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر — کهنه ها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند — تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان — کوه نتواند کشیدن رختشان

## فی التسلیم لامر الله وترک التصرف والتفلسف

آنچه خواست از قرب از حبل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته
هرکه دوراندازتر او دورتر — وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود — از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریاد — جاهدوا عنّا نگفت ای بیقراد
ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابله اند — که ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دام طمع و برد و کاز — تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صنع در صانع شده
نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد با خدا ای حیله گر

یك عنایت به ز صد کون اجتهاد — جهد را خوفست از صد کون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرکش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان وهان جایی مایست
ذرهٔ سایه عنایت بهترست — از هزاران کوشش طاعت پرست
نوم عالم از عبادت به بود — انچنان علمی که مستنبه بود
دست وپا ساکن با با اندر سباح — بر دو دو از اعجمی با انسطاح
اعجمی زد دست وپا وغرق شد — میرود سباح ساکن جون عمد
کات رسول حق بکفت اندر بیان — این که منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا وتوفیر اتها — طالب العلم وتدبیر اتها
پس درین قسمت چو بکماری نظر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد اخرت — کت کند زینجا وباشد رهبرت

## فی ان البدن بمنزلة السجن للروح یطلب منه الخلاص والمناص

ای عزیز مصر در پیمان درست — یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین — زود که الله یحب المحسنین
هفت کاو لاغری پر کین — هفت کاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ خشك زشت ناپسند — سنبلات تازه اش را میچرند
قحط از مصرش برامد ای عزیز — هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان — هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او — شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم — از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش ارد در حطیم — لاجرم کید زنان باشد عظیم





اول واخر هبوطم من ز زن — چونکه بودم روح وچون کشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عنا — یا بران یعقوب بیدل رحم اد
ناله از اخوان کنم یا از زنان — که فکندندم چو ادم از جنان
زان مثال برك دی پژمرده ام — کز بهشت وصل کندم خورده ام
جون ببینم لطف واکرام ترا — وان سلام سلم وپیغام ترا

## فی الشکایة من طول الفراق

لا ابالی کشته ام صبرم نماند — خود مرا این صبر بر اتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد — واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر امدم اندر فراق — زنده بودن در فراق امد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست — زندکی زین جان وسر ننك منست
تیغ هست از جان عاشق کرد روب — زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
جون غبار تن بشد ماهم بتافت — ماه جانم من هوای صافی یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم — ان فی قتلی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کردست جان — کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم — کشتی اش بر اب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان وتنم — من از ین دعوی چکونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی
کر مرا صد بار تو کردن زنی — همچو شمعی بر فروزم روشنی
اتش ار خرمن بکیرد پیش وپس — شبروان را خرمن ماهم بس
صدر را صبری بد اکنون ان نماند — بر مقام صبر عشق اتش نشاند

صبر من مردان شبی که عشق زاد / در کند شتاب و حاضر انرا عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / در کند شیم اهنی سردی مکوب
سر نکویم مین رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
من نخواهم زد دکر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر کلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای ان شراب / ان برین به بشمشیر و ضراب
دین کو نبود ز وصلش در فرح / انچنان دین سفید و کور به
کوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود ان بر سر نکو
اندران دستی که نبود ان نصاب / ان شکسته به بساطور قضا
انچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد بنرکس زار او
انچنان پا در حریرا ولیتر است / کانچنان پا عاقبت درد سر است
یا درین ره ایدم ان کام من / یا چو باز ایم زین سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جهد / که بدانم که نمی باید جست
ان معیت کی رود در کوش من / تا نکردم کرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت کفت و دل را مهر کرد / تا که عکس اید بکوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد / بعد ازان مهر از دل او بر کشاد
بعد ازان کوید اکر دانستی / این معیت را کی او را جستی
دانش او بود موقوف سفر / تا بدان دانش بتیزی فکر





یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نکویم زین طریق اید مراد / می طپم تا از کجا خواهد کشاد
سر بریده مرغ هر سو می طپد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من براید زین خروج / یا ز برج دیکر از ذات البروج

## فی ان الحکمة ربما تقتضی ان یخاف من محل ما ینال المقصود منه

در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر انت مطمعی
در طمع او فایده دیکر نهد / وان مرادت از کسی دیکر دهد
ای طمع در بسته در یک جای سخت / کایدم میوه ازان عالی درخت
ان طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیکر اید ان عطا
ان طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواستت زان طرف ان چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادت از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع / که چه رویاند مصرف زین طمع

## قریب مما سبق فی المعنی

کمرهی را منهج ایمان کند / کج روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نباشد هیچ خاین بی رجا
اندران زهر تریاق ان حفی / کرد تا کویند واللطف الخفی
نیست تنها در نما زان مکرمت / در کنه خلعت نهد ان مغفرت
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش

نیست مخفی سیر با پای روا — ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون — که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید — لاجرم باشد بهر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوف خفی — خوف بین هم در امیدی ای صفی

## في ان كل امرئ يسعى لنفسه وينفع الله غيره لسعيه لينتظم به الامر

پادشاهی را خدا کشتی کند — تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نی که خلق ایمن شوند — قصد شه آنکه ملک گردد به پای بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص — تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد — یا که کنجد را بدان روغن کشد
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت — نی برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع — تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان — بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی — در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت — هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین — کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد — هیچ ترسنده نترسد او ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست — که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی — لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست — نیست حس این جهان او دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور — بایزید وقت بودی گاو و خر
گر بدیدی حس حیوان شاه را — هم بدیدی گاو و خر الله را



صنع بیند مرد محجوب از صفات — در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب بازآیی ز قعر — پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان

## في ان العامة يعظمون الظواهر ويؤذون البواطن

ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

## في ان الجربزة تزيد في الحيرة والشك

روبهان زیرک آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی نور و فیض ذوالجلال
حکمت دنیی فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک
حیله آموزان جگرها سوختند — فعلها و مکرها آموختند
صبر و ایثار و سخای نفس و جود — باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود — نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی — همچو عز ملک دین احمدی

## في حفظ القلب عند ارباب القلوب

دل نگهدارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست
زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب
نار شهوت را از آن گشتی حطب

عیبها از غیب پیران عیب شد
غیبها از رشك پیران غیب شد

چونکه تو دوری ز خدمت یاد باش
در ندامت چابك و در کار باش

تا از آن راهت نسیمی میرسد
آب حیوان را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور می جنبان تو دم
حیثما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش
داند او کو نیست از جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست
که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل و رخصت میکنی
چون نمیخواهی کزو دل بر کنی

کاین روا باشد مرا من مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم

هان و هان ترک حسد کن با شهان
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

کو اگر زهری خورد شهدی شود
تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او
لطف گشت و نور شد هر نار او

فی ان الغیظ علی الناصح البصیر دلیل سوء الخلق

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینها خیزد ترا با او بسی

کو مرا از خوی من بر می کند
خویش را بر من سر و سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش درو
کی فروزد از خلاف آتش درو

با مخالف او مدارائی کند
در دل او خویش را جائی کند

زانکه

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینك گشت مارت اژدها

لیك هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس وار تو
جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را

چشمها و گوشها را بسته اند
جز مر آنها که از خود رسته اند

جز عنایت کی گشاید چشم را
جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود
ز ارزنی کم گرچه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد
در جهان والله اعلم بالسداد

خاك پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یك مرد روشن دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوك خاك جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت ای پیك سبل

تمثیل

همچو مجنون کو سگی را می نواخت
بوسه اش میداد و پیشش میگداخت

گرد او میگشت خاضع در طواف
همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

هم سر و پایش همی بوسید و ناف
هم گلاب و شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام
این چه شید است اینکه می آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی میخورد
مقعد خود را بلب می استرد

پوز پیرامن دهان ۵

عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرو بنگر تو بینک از چشم من
کاین طلسم بسته مولیست این / پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی کو باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی

## فی الشکوی الی الله والصبر علی بلاء شره والبر فی عالم الملکوت

شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و مملکت و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این با کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن



ایمن آبادست دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / جنتها و گلستان در گلستان
عج الی القلب وسر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه

## فی الحث علی الطلب

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / بوی جانان را بجان جویان شوید
بر سر پرسان مرد کانی جان دهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست / برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر مهر خاست / وز جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
دوستان بهر نوازش میزنند / هر گله از شکر آگه میکند
بوی از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

## في الصبر على الرياضة والسعي

من عجب دارم ز جویای صفا / که رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد از قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
از جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
تو نکردی فصد و از پشت دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهستست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / کی کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنیست و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکان بنشسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند





یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
این نصیب جان بی خویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع اینسان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اَضحَکَ الرُّجعی وجوهَ العابسین
از گزاف کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی میبرد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه‌ی طریف
گرچه میوه آخر آمد در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتشی اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کان سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر



ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآنرا بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

و در بعضی نسخه خواب

**فی ان نجاسة الباطن اشد من نجاسة الظاهر و ان من لم یعرفها فی باطنه فهو اعمی القلب**

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سراست

این نجاست ظاهر از آبی رود — آن نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا — آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین — آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید بیست گام — وان نجاست بوش از ری تا بشام
بلکه بوش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود

## فی ان الحواس الظاهرة مانعة عن ادراک الحقایق

آنچه میگویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف — اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم — هم شنیدی راست ننهادی توسم
از دهانت نطق فهمت را برد — گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرات — میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی — بی عوض آن بحر را هامون کنی
بی گهست ارنی بگویم خاک را — مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را — از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زان میخورند — ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد — از کجا والله اعلم بالرشد

## فی التضرع الی الله فی طلب البصیرة والمرشد

هین بجو که رکن دولت جستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته — کو و کو میگو بجان چون فاخته





نیک بنگر اندرین ای محتجب — که دعا را بست حق بر استجب
هر که را دل پاک باشد ز اعتلال — آن دعایش میرود تا ذو الجلال
آن دعای بیخودان خود دیگرست — آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان — بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردباد — خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بیرشوتان یاری کنان — مشفقان غمخوارکان صالحین
از ترحم دستگیران شافعان — در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا
ای بسا دولت که آید گاه گاه — پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بکم معشوق کاید ناشناخت — پیش بدبختی نداند عشق باخت
دیده دل هست بین اصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر اندر میان — کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است — فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست — عزم و فسخت هم ز عزم و نسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست — زین تقلب هم قلم آگاه نیست

## فی بیان کل له قانتون

چه مه و چه آفتاب و چه فلک — چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد — چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار — چه مه و چه سال چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار … چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او … همچو گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب … ای چه میگویم مگر هستم بخواب

## فی خطر المخلصین

مخلصان باشند دایم در خطر … امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من … تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا … بر خطر منشین و پروز جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق … لیک حق تا خود کرا بخشد سبق
قوت آن کو که پایان آوریم … عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود … وای بر ما زانکه رسوائی بود
نذر ما را با وفا پیوسته داد … عهد ما را از کرم دار استواد
حزم جو د بد گمانی بر جهان … دمبدم بیند بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید … مرد را بر بود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن پیش بین … تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشها … جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنان کز فقر میترسند خلق … زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین … گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جملشان از خوف غم در عین غم … در بی هستی فتاده در عدم

## فی المناجاة

ای کریم و ای رحیم سرمدی … در گذار از بد سگالان آنچ بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش … بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش



پیش از استحقاق بخشیده عطا … دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم … هم تو دانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم … وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی … در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و ره بما توفیق ده … جرم بخش و عفو کن یکتا کره

## فی التسلیم والرضا والعبودیة

قفل زفت و گشاینده خدا … دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها … این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش … یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند … بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی … بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا … فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین … محو شو والله اعلم بالیقین
حق تعالی که سموات آفرید … از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود … هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست … تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو … کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو … تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا … بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش … آب را گیری سوی او میکشیش

## فی معرفة الروح وانه الاصل والجسد بمنزلة اللباس

تن شناسان زود ما را گم کنند　آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند　غرقهٔ دریای بیچونند و چند
خویشتن نشناخت مسکین آدمی　از فزونی آمد و شد در کمی
جان شو از راه جان جان را شناس　یار بینش شو نه فرزند قیاس
خویشتن را آدمی ارزان فروخت　بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
چون بجد مشغول باشد آدمی　او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر　که ز مشغولی نشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش　روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب　که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار　بر گمان اینکه هست آن برقرار
تا بدانی که تن آمد چون لبیس　رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست　غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی ایتلاف　آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن　پس مترس از جسم جان بیرون شدن

### فی الحث علی الریاضة

ای برادر موضع تاریک و سرد　صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است　کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان　خود بهارست آن خزان مگریز ازان
همره غم باش و با وحشت بساز　میطلب در مرگ خود عمر دراز
وانچه گوید نفس تو اینجا بدست　مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران　اینچنین آمد وصیت در جهان





نفس میخواهد که تا ویران کند　خلق را گمراه و سرگردان کند
من ز مکر نفس دیدم چیزها　کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست　که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد　اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را　جادوی مردی ببندد مرد را

### فی مخاطبة الفلک وطلب عطفه

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان　تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما　نیش زهرآلوده در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم　بر دل موران مزن چون مار زخم
گر دگرگون گردی و رحمت کنی　پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست　تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید　کرد چندین مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت　تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا　انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است　عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست　کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال　کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش　عقل باشد کرم باشد صورتش
گرچه عقلت سوی بالا میپرد　مرغ تقلیدت به پستی میچرد

### فی الخروج من التقلید الی التحقیق

علم تقلیدی وبال جان ماست　عاریهست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

دانش من جوهر آمد نی عرض / این لآلی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذو الجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دایم زردرو

دل بجو تا دایما باشی جوان / ای تجلی چهره‌ات چون ارغوان

## فی المناجاة

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست





دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه با تاج و تخت

اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

## فی العشق و صحبة العشاق

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط فرمان او سر مینهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم

تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی که درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
پیش خویشان باش چون آواره / بر مه کامل زن ار مه پاره
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوهٔ یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / میستانی مینهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر اید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنهٔ بینوا / دانکه او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه اموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشهٔ اموز کاندر اخرت / اندر اید دخل و کسب مغفرت
کان جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نه پنداری که کسب اینجاست حسب

صفعه المهمله ثم القاف ضربة او عطا [illegible]





حق تعالی گفت کاین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی ز یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر

## فی ان الحق فی هذه النشاة مزوج بالباطل مختلف فیه

گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
اندرین کردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / مینگر هر دم همی جو عیب او

## فی ذم الحرص

ای بسا مرغی پرین دانه جو / که برین حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معنی در قفص — بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده — شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو — از گلو و رشوتی او زرد رو

تمثیل نوی للقلب

در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان — کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود — آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر — چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست از مرغان پران این عجب — که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد — گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می‌پرد با پر خویش
زین نشان خلقان پریشان میشوند — شهوتی راندن پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی راندن است — وز حقیقت دورتر وا ماندن است
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت — لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند — بر خیالی پر خود بر میکنند

فی ان السجن فی الدنیا والنار فی الآخرة انما خلقتا لیکونا معبدا للمتکبرین اشا





هست زندان صومعهٔ دزد لئیم — کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر — شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست — لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود — گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از آن مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش و ارشاد و سود
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست — لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته — معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند — مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید — دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر — تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز — دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنان که حق ز گوشت و استخوان — از شهان باب صغیری ساخت آن
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان — نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند — نیشکر پاکان شهان خالی نیند
آن سگان را این خسان خاضع شوند — شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو — موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود — خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی است ورد آن مهان — رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلکه آن آهوتکان مشک ناف

| | |
|---|---|
| رو ببر پیشش کاسه لیس ای دیدکس | توش خداوند و ولی نعمت نویس |
| بس کن از شرحی بکویم دو سه شت | خشم کیرد میر و هم داند که هست |
| حاصل این آمد که بد کن ای کریم | با لئیمان تا نهد کردن لئیم |
| با لئیم نفس چون احسان کند | چون لئیمان نفس بد کفران کند |
| زین سبب بد کاهل محنت شاکرند | اهل نعمت طاغیند و ماکرند |
| هست طاغی بکلر زرین قبا | هست شاکر خسته صاحب عبا |
| نزد عاشق درد و غم حلوا بود | لیک حلوا بر خسان بلوا بود |
| آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید | وانچه او از بوی او اندر رسید |
| وانچه در وی بود والله ویئه | خاص او بد با خوان کی رسید |
| این ز عشقش خویش در چه می کند | وان بکین از بهر او چه میکند |
| آنکه بسته پیرهن را می شتافت | بوی پیراهان یوسف را نیافت |
| وانکه صد فرسنک از آن سو بود او | چونکه بد یعقوب می بوئید بو |
| ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ علمست آنکس نی حبیب |
| مستمع از وی همی یابد مشام | کرچه باشد مستمع از جنس عام |

## حکایة مهادرایة

| | |
|---|---|
| یکشب اعرابی زنی مر شوی را | کفت و از حد برد کفتکوی را |
| کین همه فقر و جفا ما میکشیم | جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم |
| نان مان نی نان خورشمان درد و رشک | کوزه مان نی آب مان از دیده اشک |
| جامه ما روز تاب آفتاب | شب نهالین و لحاف از ماهتاب |
| قرص مه را قرص نان پنداشته | دست سوی آسمان برداشته |
| ننک درویشان ز درویشی ما | روز و شب از روزی اندیشی ما |





| | |
|---|---|
| خویش و بیکانه شده از ما رمان | بر مثال سامری از مردمان |
| هر عرب را فخر غزوست و عطا | در عرب تو همچو اندر خط خطا |
| چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم | ما بتیغ فقر بی سر کشته ایم |
| چه عطا ما بر کدائی می تنیم | مر مکس را در هوا رک میزنیم |
| کر کسی مهمان رسد کر من منم | چون بخسبد دلقش از تن بر کنم |
| شوی کفتش چند جوئی دخل و کشت | خود چه ماند از عمر افزونتر کذشت |
| عاقل اندر بیش و نقصان ننکرد | زانکه هر دو همچو سیلی بکذرد |
| خواه صاف و خواه سیل تیره رو | چون نمی پاید دمی از وی مکو |
| اندرین عالم هزاران جانور | میزید خوش عیش بی زیر و زبر |
| تو جوان بودی و قانع تر بدی | زر طلب کشتی خود اول زر بدی |
| رز بدی پر میوه چون کاسد شدی | هم بوقت بختنت فاسد شدی |
| جفت مائی جفت باید هم صفت | تا برآید کارها با مصلحت |
| جفت باید بر مثال همدکر | در دو جفت کفش و موزه در نکر |
| من روم سوی قناعت دل قوی | تو چرا سوی شناعت میروی |
| مرد قانع از سر اخلاص و سوز | زین نسق میکفت با زن تا بروز |
| زن برو زد بانک کای ناموس کیش | من فسون تو نخواهم خورد بیش |
| ترهات از دعوی و دعوت مکو | رو سخن از کبر و از نخوت مکو |
| چند حرف طمطراق و کار و بار | کار و حال خود ببین و شرم دار |
| کبر زشت و از کدایان زشت تر | روز برف و سرد وانکه جامه تر |
| چند دعوی و دم و باد و بروت | ای ترا خانه چو بیت العنکبوت |
| از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام آموختی |

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج      گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان      تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل      جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بک میزنی      چون ملخ را در هوا رگ میزنی

با سگان زین استخوان در چالشی      چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست      تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده      تو من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ غافل اندر ما مجه      ای زننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردمست      آن نه عقلست آن که مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد      مکر عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب      مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی      همچو برف از درد و غم بگداختی

زن ازین گونه خشن گفتارها      خواند بر شوی خود آن طومارها

مرد گفتا تو زنی یا بوالحزن      فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

کار درویشی ورای فهم تست      سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال      روزیی دارند خاص از ذو الجلال

حق تعالی عادلست و عادلان      کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند      وین دگر را بر سر آتش نهند

فقر فخری از گزافست و مجاز      نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی      یارگیرم مارگیرم خواندی

از طمع هرگز نخوانم من فسون      این طمع را کرده ام من سرنگون





حاش لله طمع من از خلق نیست      از قناعت در دل من عالمیست

ای زن از اطماع می بینی مرا      زین تحری زنانه بر تر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود      کو طمع آنجا که آن نعمت بود

صبر کن با فقر و بگذار این ملال      زانکه در فقرست نور ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین      از قناعت غرق بحر انگبین

صدهزاران جان تلخی کش نگر      همچو گل آغشته اندر نیشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی      تا ز جانم شرح دل پیدا بدی

گر جهانرا پر در مکنون کنم      روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو      ورنه میگویی بترک من بگوی

مر مرا چه جای جنگ و نیک و بد      کین دلم از صلحها هم میرمد

گر خمش گردی وگرنه آن کنم      که همین دم ترک خان و مان کنم

زن چو دید او را که تند و توسنست      گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم      از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی      گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جانم هرچه هستم آن تست      حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست      بهر خویشم نیست آن بهر تواست

تو مرا در دردها بودی دوا      من نمیخواهم که باشی بی نوا

چون تو با من اینچنین بودی      هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

کفر گفتم نک بایمان آمدم      پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم      پیش تو گستاخ خر میتاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم      توبه کردم اعتراض انداختم

می نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو کردن را بزن
از فراق تلخ میکویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست / زاعتماد او دل من جرم جست
زین نسق میکفت با لطف و کشاد / در میانه کریه بروی اوفتاد
کریه چون از حد کذشت و های های / زو که بی کریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندکی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون بود چون پیش تو کریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفاش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذرخواست
زین للناس حق آراستست / زانکه حق آراست چون داند جست
چون پی یسکن الیها‌ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود از حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست کفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیکی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کم است آن از کمیست
مرد زان کفته پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
کفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لکدها چون زدم





چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بکذشت خود را میخورد / پرده بدریده کریبان میدرد
مرد کفت ای زن پشیمان میشوم / کر بدم کافر مسلمان میشوم
من کنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارکیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حالیا من هم کذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه کویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننکرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
کفت زن آهنک برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
کفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
از سر مهر و صفا است و خضوع / خو آنکس که بکو دارم رجوع
کر نه پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نکر تا جان من چه کاره است
کفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفه کردکار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار
کر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
کفت من شه را پذیرا کی شوم / بی بهانه سوی او من کی روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی    که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم    ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا    کنت امشی نحو لیلی سابقا
گفت چون شاه کرم میدان رود    عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است    کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم    تا که من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی    تا شهی رحمم کند با مونسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ    وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد    نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او    تا بتابد نور او بی گفت و گو
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش    پاک برخیزند از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو    ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو    هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست    در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر زر است و گوهر است    اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما    اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا    در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس    پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر    تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری    پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن    پر شود از کوزه من صد جهان

لولها

لولها بربند و پر دارش ز خم    گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست    لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر    هست جاری دجله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان    پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین    حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما    قطره باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند    هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را    تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست    جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور    دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش    او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات    تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط    تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست    پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید    بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب    در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر    هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز    رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان    یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفن است    لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثرست    قطره زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او ‌‌ ‌ وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ ‌ ‌ برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها ‌ ‌ اهل حاجت گسترانیده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی ‌ ‌ یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت ‌ ‌ همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
عام و خاصه از سلیمان تا بمور ‌ ‌ زنده گشته چون جهان از نفخ صور
پس نقیبان پیش او باز آمدند ‌ ‌ پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال ‌ ‌ کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب ‌ ‌ از کجائی چونی از راه و تعب
گفت این هدیه بر سلطان برید ‌ ‌ سائل شه را ز حاجت وا خرید
من غریبم از بیابان آمدم ‌ ‌ بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت ‌ ‌ ذرهای ریگ هم جانها گرفت
آن سبوی آب را در پیش داشت ‌ ‌ تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
آب شیرین و سبوی سبز و نو ‌ ‌ ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن ‌ ‌ لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر ‌ ‌ کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند ‌ ‌ چرخ اخضر خاک را خضرا کند
آن سبوی آب دانشهای ماست ‌ ‌ وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم ‌ ‌ گر نه خر دانیم ما خود را خریم
گر ز دجله با خبر بودی چو ما ‌ ‌ او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی ‌ ‌ آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن خلیفه





آن خلیفه دید و احوالش شنید ‌ ‌ آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص ‌ ‌ داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد ‌ ‌ آن جهان بخشش وان بحر داد
کاین سبو پر زر بدست او دهید ‌ ‌ چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر ‌ ‌ از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید ‌ ‌ سجده میکرد از حیا و میخمید
کی عجب لطف این شه وهاب را ‌ ‌ وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود ‌ ‌ آنچنان نقد دغل را زود زود

## فی تأویل الحکایة المذکورة

کل عالم را سبو دان ای پسر ‌ ‌ کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست ‌ ‌ کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد ‌ ‌ خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد ‌ ‌ خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا ‌ ‌ آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند ‌ ‌ بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده ‌ ‌ وان شکسته خود درستی آمده
خم شکسته آب ازو نا ریخته ‌ ‌ صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال ‌ ‌ عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب ‌ ‌ خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند ‌ ‌ پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران ‌ ‌ زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

شاخ جوی کوچکی را گویند که از رود خانه و جوی بزرگ جدا سازند و ظرفی را نیز گویند که بدان شراب خورند ٥

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

این شراب و این کباب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش رود

آن عرب را بی‌نوائی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

کف کج کز بحر صدقی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست

بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

آن حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر

سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش

زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یُؤفَکُ عَنهُ مَن اُفِک

بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی‌هر دوان

خاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع



زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

## فی التزود للمعاد

حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز حشر

جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را

یا امید باز گشتنتان نبود / وعده امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

## فی سعة تلک النشأة وضیق هذه

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست

می‌رود بی‌بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / که درو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

## حکایة نهاد راية

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
گفتا زین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
جمله را در روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن
پس بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس





یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وا نمایم رنگ زرد و رنگ آل
وا نمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس اتقیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه بر گردش دوان / گشته اند این دم نمایم من عیان
می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / از لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای فلان / کی شویم آیین روی نیکوان

لیك در كش در نمد آیینه را — كه تجلی كرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد — نی جنون ماند نه پیشش نی خرد

این سخن پایان ندارد خیز زه — بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را — می‌دراند پرده‌های غیب را

غیب مطلوب حق آمد چند گاه — این دهل زن را بران بر بند راه

تك مران در كش عنان مستور به — هر كس از پندار خود مسرور به

حق همی‌خواهد كه نومیدان او — زین عبادت هم نگردانند رو

هم بامیدی مشرف می‌شوند — چند روزی در ركابش می‌دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیك از عموم مرحمه

حق همی‌خواهد كه هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده كو خوف و رجا — غیب را شد كر و فری بر ملا

## فی البعث

بهشانرا وا دهد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای كوبان دست افشان در ثنا — ناز نازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شكور و هم كنود

سر چه می‌پیچی كنی نادیده — در عدم اول نه سر پیچیده

در عدم افشرده بودی پای خویش — كه مرا كه بر كند از جای خویش

آن عدم او را هماره بنده است — كار كن دیوا سلیمان زنده است

می‌نبینی صنع ربانیت را — كه كشید او موی پیشانیت را



دیو می‌سازد جفان كالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم — مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب می‌زنی — هم ز ترس است آنكه جانی می‌كنی

هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شكر خوردن بود جان كندن است

چیست جان كندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاك ممات — صد گمان دارند در آب حیات

جهد كن تا صد گمان گردد نود — شب برو ور تو بخسبی شب رود

در شب تاریك جوی آن روز را — پیش كن آن عقل ظلمت سوز را

در شب تاریك بس نیكی بود — آب حیوان جفت تاریكی بود

سر ز خفتن كی توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت كاشتن

## فیما یناسبه ومذمة التقلید

این چه چشم است اینكه بیناییش نیست — زامتحانها جز كه رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه — این چه ظن است اینكه كور آمد ز راه

دیده را بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود — زانكه شمع از گریه روشن‌تر شود

هر كجا نوحه كنند آنجا نشین — زانكه تو اولیتری اندر حنین

زانكه ایشان در فراق فانیند — غافل از عمر و بقای جانیند

زانكه دل بر نقش تقلید است بند — رو به آب چشم بندش را برند

زانكه تقلید آفت هر نیكویست — كه بود تقلید اگر كوه قویست

از محقق تا مقلد فرقهاست — كاین چو داود است و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود — وان مقلد كهنه آموزی بود

مین مشوقم بدان گفت حزین    بار بر گاو است و بر گردون حنین
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث    جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک    لیک کو سوز دل و دامان چاک
هم مقلد نیست محروم از ثواب    نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک    در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان    متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا آن گفت خویش    پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه    همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش    ذره ذره گشته بودی قالبش

## في شكر النبي صلى الله عليه وآله وسلم

چند بت بشکست احمد در جهان    تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم    می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده بتان    تا بدانی حق او بر امتان
گر بگویی شکر این رستن بگو    کز بت باطن همت برهاند او
او سرت را چون رهانید از بتان    هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی    کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال    رستمی جان کند و مالی یافت زال

## في زنهار دهن النشاة على الغفلة

استن این عالم ای جان غفلت است    هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهان است و چو آن    غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ    هوشیاری آب و این عالم وسخ

ظاهر



زان جهان اندک ترشح می‌کند    تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب    نه هنر ماند درین عالم نه عیب

## في ذم التقليد والجدال

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان    افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان    قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون    درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود    پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور    کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا    تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر    اهل دین را کیست ارباب بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند    در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان    جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نه درود    نی عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان    در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل    آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر    آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید    آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه کوران به چه کار اندرید    دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا    در نگر کادم چها دید از عصی
امر حق را باز جو از واصلی    امر حق را در نیابد هر دلی

## في بيان التقليد

| | |
|---|---|
| عکس کاول زد تو آن تقلید دان | چون پیاپی شد شود تحقیق آن |
| تا نشد تحقیق از یاران مبر | از صدف مگسل نگشت آن قطره در |

## فی النهی عن متابعة اهل الدعوی

| | |
|---|---|
| بهر این گفتند دانایان بفن | میهمان محسنان باید شدن |
| تو مرید و میهمان آنکسی | کو ستاند حاصلت را از خسی |
| نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند |
| چون ورا نوری نبود اندر قران | نور کی یابند از وی دیگران |
| همچو اعمش کو کند داروی چشم | چه کشد در چشمها الا که پشم |
| از خدا بویی نه او را نه اثر | دعویش افزون ز شیث و بو البشر |
| دیو ننموده ورا هم نقش خویش | او همیگوید ز ابدالیم بیش |
| حرف درویشان بدزدیده بسی | تا گمان آید که هست او خود کسی |
| خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او یزید |
| بینوا از نان و خوان آسمان | پیش او ننداخت حق یک استخوان |
| او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام | نایب حقم خلیفه زاده‌ام |
| الصلا ساده دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ |
| سالها بر وعده فردا کسان | گرد آن در گشته فردا نارسان |
| دیر باید تا که سر آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی |
| زیر دیوار تنش گنجست یا | خانه مارست و مور و اژدها |
| چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود | عمر طالب رفته آگاهی چه سود |
| لیک نادر طالب آید کز فروغ | در حق او نافع آید آن دروغ |
| او بقصد نیک خود جایی رسد | گرچه جان پنداشت آن آمد جسد |



٤

| | |
|---|---|
| چون تحری در دل شب قبله را | قبله نی وآن نماز او روا |

## فی ان الصحبة تؤثر

| | |
|---|---|
| خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاک را اخضر کند |
| لطف شاهنشاه جان بی وطن | چون اثر کرد اینچنین در کل تن |
| لطف عقل خوش نهاد خوش نسب | چون همه تن را در آرد در ادب |
| عشق شنگ بیقرار بی سکون | چون در آرد کل تن را در جنون |
| هر هنر کاستادان معروف شد | جان شاگردان بدان موصوف شد |
| پیش استاد اصولی هم اصول | خواند آن شاگرد چست با حصول |
| پیش استاد فقیه آن فقه خوان | فقه خواند نه اصول اندر بیان |
| پیش استادی که او نحوی بود | جان شاگردش از او نحوی شود |
| باز استادی که او محو رهست | جان شاگردش از او محو شهست |
| زین همه انواع دانش روز مرگ | دانش فقرست ساز راه و برگ |

## حکایة

| | |
|---|---|
| نحویی روزی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نهاد از خود پرست |
| گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد در فنا |
| دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آن دم کرد خامش در جواب |
| باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند |
| هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی ای خوش جواب خوب رو |
| گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گردابهاست |
| محو می‌باید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بیخطر در آب ران |
| آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد |

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ جهانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

## فی الاعتصام بالکامل

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

## فی مخاطبت قدرته تعالی و عجز الخلق

با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست کرد اندر بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند





گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک که بود تا حشیش او شوی

چون زنی از فاحشه شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود

روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و صد وزر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند

زان وجودی که بدان رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود

ان کمان انکیز را سازد یقین / مهرها دویاند از اسباب کین
پرورد در اتش ابرهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیال لا اتش چو سوفسطاییم

## فی الاعراض عن المحسوسات

هان وهان ای سخرکان کفتکو / وعظ کفتار زبان وکوش جو
پنبه اندر کوش حس دون کنید / موی حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه ان کوش سر کوش سرست / تا نکردد این کران باطن کراست
بی حس و بی کوش وبی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بکفت وکوی بیداری دری / تو ز کفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول وفعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
جونکه عمر اندر ره خشکی کذشت / کاه کوه وکاه صحرا کاه دشت
اب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم وفهم وفکر ماست / موج ابی محو وسکرست وفناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی تو کور

## فی صحبة اهل الکمال

رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی وهم باشی فتا
جان بیمعنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را التست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنکر اول تا نکردد کار زار

کر بود



زرادخانه سلاح خانه

کر بود چوبین برو دیکر طلب / ور بود الماس پیش ا با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست / دیدن ایشان شمارا کیمیاست
جمله دانایان همین کفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
کر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانه او خبر
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
کر تو سنک صخره ومرمر شوی / چون بصاحب دل رسی کوهر شوی
مهر پاکان در دل ودر جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس اب وکل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
صاحب دل پادشاه حسهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید امد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان جانی که اوّل اصل اوست
منا یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او کیر زوتر بیکمان / تا رهی در دامن اخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین کو چون خلیل
رو ز سایه افتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور وعرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

## فی ذم الحسد

ور حسد کیرد ترا در ره کلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

گو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه زین صعبتر در راه نیست — ای خنک آن کش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان — از حسد آلوده گردد خاندان

گر جسد خانه حسد آمد ولیک — این جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی نشان پاکیست — گنج نور ست ار طلسمش خاکیست

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد — زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

شکر کن مر کاملان را بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش

## فی ان من عاب عیب ومن ستر علی اخیه ستر الله علیه

چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنه پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس

## فی الحث علی التضرع والبکاء

چون خدا خواهد که‌مان یاری کند — میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست — ای همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود — هر کجا اشک روان رحمت شود

چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست

باش چون دولاب نالان چشم تر — تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر 8

## فی شرف العلم

خاتم



خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر لرزان همچو موش — زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست — آدمی با حذر عاقل کسیست

بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست — چونکه در تو میخلد دانی که هست

خار خار وحیها و وسوسه — از هزاران کس بود نه یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده — تا کیان را سرور خود کرده

## فی ان المعتبر انما هو المعانی دون الصور

چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست — بنگر از آدم چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت بی‌تاب را — رو بجو آن گوهر کم‌یاب را

شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها — عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم و عادل همه معنیست بس — کش نیابی در مکان و پیش و پس

## ایضا فی شرف العلم والمعنی

آنچه خواموخت هر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر / حق بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ فیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آنکس که از حق درشکست
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد

## فی اختفاء المعانی تحت الاسماء

راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آنرا بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را / بعد ازان شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

## ایضاً فی هذا المعنی

این سخن چون قشر معنی مغز آن / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش



چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

## فی ان الظاهر ینشأ من الباطن

نور نور چشم از نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
کت نظر بر نور بود آنگه برنگ / پس بضد پیدا بود رومی و زنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع

## فی التجرد عن الدنیا و عن الفضول

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

## فی الانقطاع عما سواه تعالی





ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / یافت بینائی شد آنجا دیدبان
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهائی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

## فی التحمل والتواضع

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن ... خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز ... هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز ... همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست ... هست این جمله خرابی از دو هست

## فی الانکسار والفناء

آینهٔ هستی چه باشد نیستی ... نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی توان نمود ... مالداران بر فقیر آرند جود
نیستی و نقص هر جائی که خاست ... آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود ... مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع ... تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود ... که در آنجا پای اشکسته بود
نقصها آینهٔ وصف کمال ... وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین ... زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت ... اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال ... کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال ... نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود ... تا ز تو این معجبی بیرون رود

## قریب مما سبق

شکر کن غره مشو بینی مکن ... گوش دار و هیچ خودبینی مکن
من علام آنکه او در هر نشاط ... خویش را واصل نداند بر سماط
پس ریاضت که بباید ترک کرد ... تا بمکن در رسد یکروز مرد





گو چه آهن سرخ شد او سرخ نیست ... پرتو عاریت آتش زنیست
تن همی نازد بخوبی و جمال ... روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش که مزبله تو کیستی ... یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان ... باش تا که من شوم از تو جهان
گرم داراتت ترا گوری کنند ... طعمهٔ ماران و موران کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی ... که به پیش تو همی مردی بسی

## فی مفاوضات ابلیس اللعین

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم ... راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم ... ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود ... مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن ... از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم ... عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند ... عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار ... آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است ... از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم ... در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد ... چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بدم شیرجو ... گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او ... که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود ... کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم ... بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذرها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نز برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که من بد باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت زین شش دره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بیجون مر او را کژ نهد
خود اگر کفر است اگر ایمان او / دست باف حضرت است و آن او





تو که بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا دیم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام / صیرفی ام قیمت او کرده ام
نیکوان را ره نمایی میکنم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها مینهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگی و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس خواهد ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد ای خوب رو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من كواهم بر كوا زندان كجاست — اهل زندان نيستم ايزد كواست
هركجا بينم نهال ميوه دار — تربيتها ميكنم من دايه وار
هركجا بينم درخت تلخ وخشك — ميبرم تا وارهد از پشك مشك
خشك كويد باغبان راكاي فتى — مرمرا چه ميبري سر بي خطا
باغبان كويد خمش اي زشت خو — بس نباشد خشكي تو جرم تو
خشك كويد راستم من كژ نيم — تو چرا بي جرم ميبري پيم
باغبان كويد اكر مسعود بي — كاشكي كژ بودي وتر بودئي
جاذب اب حياتي كشته — اندر اب زندكي اغشته
تخم تو بد بوده است واصل تو — با درخت خوش نبوده وصل تو

## في فوايد العجز والمسكنة

نيست قدرت هر كسي را سازكار — عجز بهتر مايه پرهيزكار
فقر زين رو فخر امد جاودان — كه بتقوى ماند دست نارسان
زان غنا وزين غنا موجود شد — كو ز قدرت صبرها بدرود شد
ادمي را عجز وفقر امد امان — از بلاي نفس پر حرص وغمان
ان غم ايد ز ارزوهاي فضول — كه بدان خو كرده است ان صيد غول
ارزوي كل بود كل خواره را — كلشكر نكوارد ان بيچاره را
نفس را تسبيح ومصحف در يمين — خنجر وشمشير اندر استين
مصحف وسالوس او باور مكن — خويش با او هم سر وهم سر مكن
سوي حوض اورد بهر وضو — واندر اندازد ترا در قعر او
دشمن ارچه دوستانه كويدت — دام دان كرچه ز دانه كويدت
كر ترا قندي دهد ان زهر دان — كر بتن لطفي كند ان قهر دان



چون قضا ايد نه بيني غير پوست — دشمنانرا باز نشناسي ز دوست
چون چنين شد ابتهال اغاز كن — ناله وتسبيح وروزه ساز كن
ناله ميكن كي تو علام الغيوب — زير سنك مكر بد مارا مكوب
كر سكي كرديم اي شير افرين — شير را مكمار بر ما زين كمين
اب خوش را صورت اتش مده — اندر اتش صورت ابي منه
از شراب قهر چون مستي دهي — نيستها را صورت هستي دهي
چيست مستي بند چشم از ديد چشم — تا نمايد سنك كوهر پشم يشم
چيست مستي حسها مبدل شدن — چوب كز اندر نظر صندل شدن
چون قضا ايد شود دانش بخواب — مه سيه كردد بكيرد افتاب
از قضا اين تعبيه كي نادرست — از قضادان كو قضارا منكر است
از قضا ابري بود خورشيد پوش — شير واژدرها شود زو همچو موش
اي خنك انكو نكو كاري كرفت — زور را بكذاشت او زاري كرفت
كر قضا پوشد سيه همچون شبت — هم قضا دستت بكيرد عاقبت
كر قضا صد بار قصد جان كند — هم قضا جانت دهد درمان كند
اين قضا صد بار اكر راهت زند — بر فراز چرخ خركاهت زند
از كرم دان اين كه ميترساندت — تا بملك ايمني بنشاندت

## في المجاهدة

مرد غرقه كشته جاني ميكند — دست را در هر كياهي ميزند
تا كدامش دست كيرد در خطر — دست وپايي ميزند از بيم سر
دوست دارد دوست اين اشفتكي — كوشش بيهوده به از خفتكي
انكه او شاه است او بيكار نيست — ناله از وي طرفه كو بيمار نيست

بهر این فرمود رحمن ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم اخر دمی فارغ مباش
تا دم اخر دمی اخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

**فی ان بذل المنی بقدر الغناء**

ان درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیک اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفر است در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

**فی الصبر علی النوایب**

غافل اند ز بیش و نقصان نکرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیلی تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / میزیند خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست



این غمان بیخ کن از داس ماست / این چنین شد وانچنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می اید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / انکه فربه تر مر او را میکشند

**فی مدح الفقر و ذم الغناء**

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود ان کز کله سازد پناه
انکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر ایدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن ان برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نه بیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند خاص از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
ان یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر اتش نهند

اتشش سوزد که دارد این کلوخ / ز خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر بگذار این ملال / زانکه در فقرست نور ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل اغشته اندر نیشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

**في ان القاء المعارف انما یاتی بقدر الاستعداد والشوق من السامع**

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه امد بی ملول / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم دراید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور دراید محرمی دور از گزند / برگشایند ان ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود اواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و اسمان بر ساخته / در میان بس نار و نور افراخته
این زمین را از برای خاکیان / اسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

**في ان الکیس ینظر الی العواقب**



ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
انکه زیرک تر بود بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج ان از دخل اموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لا بد ان پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر افتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورهٔ انعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / اب حیوانست خوردی نوش باد
اب حیوان خوان مخوان انرا سخن / روح نو بین در تن معنی کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
گرچه انجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
اب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

**في ان للاولیاء من الافعال ما لیس لغیرهم**

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لاینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل از مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می بست دم
چون بر و بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که تو دادی مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چبود منم بی مدعی

## فی ان المدار علی النیات والبواطن

هدیهای دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلوست / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه او ینظر بنور الله بود



ور اثر نبود سبب هم مظهرست / نی چو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه معنی شد درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

## فی ذم قیاس البواطن علی الظواهر

چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس اندوختی
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در مپیچید از مقامات سما
بر بنیهای بیان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی لعنت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

## فی ان اکثر الناس فی جهل وعمی

خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان

همچو طفلان جلشان دامن سوار / کوشه دامن کرفته اسب وار
جلشان کشته سواره بر نبی / کاین براق ماست یا دلدل پی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بکذرند از نه طبق
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه / ان نپاید همچو رنک ماشطه
هین مکش بهر هوا ان بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم ایی سوار / بعد ازان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام کل کل چیده

## فی التصفیه

کر ز حرف و نام خواهی بکذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو اهن ز اهنی بیرنک شو / در ریاضت اینه بی زنک شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
کفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم کوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان





٤

بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب اب حیات

## فی وصف اهل المعرفه والصفاء

اهل صیقل رسته اند از بو و رنک / هر دمی بینند خوبی بی درنک
نقش و قشر علم را بکذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / نحر و بحر اشنائی یافتند
مرک کاین جمله ازو در وحشتند / میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف اید ضرر نی بر کهر
کرچه نحو و فقه را بکذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

## ایضا

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسفید همچون برف نیست
زاد دانشمند اثار قلم / زاد صوفی چیست اثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / کام اهو دید بر اثار شد
چندکاهش کام اهو درخورست / بعد ازان خود ناف اهو رهبرست
چونکه شکر کام کرد و ره برید / لاجرم زان کام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل کام و طواف
ان دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنک و با عزیزان کوهرست
انچه تو در اینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از ان
پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیشتر زین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند — پیشتر از بحر درها سفته‌اند

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند — پیشتر از دانها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست — ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود — چونکه زین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر با کیف را — دیده پیش از کان صحیح و زیف را

در دل انگور می را دیده‌اند — در فنای محض شیء را دیده‌اند

پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی — در شعاع شمس می‌بینند فی

این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش — آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار — هم یکی باشند هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست — وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او

یکزمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او — هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری میکشم





## في متابعة اهل الصفا ومجانبة اهل الجفاء

راست کن اجزات را از راستان — سر مکش ای راست‌رو زان آستان

هم ترازو و ترا زو راست کرد — هم ترازو را ترازو کاست کرد

هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد — در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش — خاک بر دلداری اغیار باش

بر سر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه‌بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند — زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند — زانکه این گرگان عدوی یوسفند

## وفي هذا المعنى وما يقرب منه

عشوه‌های یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو بر زمین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست

سر نهد در پای تو قصاب‌وار — دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن — ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان — بیکسی بهتر ز عشوه ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر خود را نه بینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چبود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد — روح را در قعر گلخن مینهد

بر زبان نام حق و در جان او — گندها از فکر بی‌ایمان او

اشاره الی الحکایه قد سبق ذکرها فی الاصل م

## فی ذم الحقد

کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل دوزخ کینه است و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوشدار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه / ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند

## فی ذم الجاه والمال وکل ما لیس بکمال

این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها ز پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنائی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هی ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها





ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلکه دریائی شوی / آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
زان قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگنا / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرده در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو وان حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

## حکایة

ان یکی از خشم مادر را بکشت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

ان یکی گفتش که از بد گوهری
یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشتخو

گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آنکس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم بهست از نای خلق

فی بیان المقصود من الحکایة

نفس تست ان مادر بدخاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر ان دنی
هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

سؤال و جواب

کر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود
پس چرا شان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلب کار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده اند ان منکران
زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن ان باشد که قصد جان کند
دشمن ان نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدوی افتاب
او عدوی خویش امد در حجاب

دشمن ان باشد کز و اید عذاب
مانع اید لعل را از افتاب

مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم ان فرد اند خلق
چشم خود را کور و کژ کردند خلق





کر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت دشمن جان خودند
راه عقل و جان خود را میزنند

کر ترا حوا فرزند زشت رو
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو

تو حسودی کز فلان من کمترم
چه فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
بلکه از جمله کمیها بترست

ان بلیس از ننگ و عار کمتری
خویش را افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود

ان ابوجهل از محمد ننگ داشت
از حسد خود را ببالا می فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

فی ذم الطمع

صاف خواهی چشم عقل و سمع را
بردران تو پردهای طمع را

هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود
کرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

قریب بما سبق وفیه بیان ان الزمان لا یخلو من قائم مقام النبی

انبیا را واسطه زان کرد حق
تا پدید اید حسدها در قلق

زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود

انکسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرکی رسول
پس حسد ناید کسی را در قبول

پس بهر دوری ولی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از و قندیل اوست
وانکه از قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پردهاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد او شعاع بیشتر
روشنائی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفتصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعلهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ / همچو پا را در روش پا تابهٔ
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعلها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست زیرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن





دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نه تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکوئیها بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کج را کفش کج بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

دستگه قدرت و دست رس

## فی امتناع حصول العلم والمعرفه بدون القابلیه

پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کج / میرود چون کفش کج در پای کج
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چونکه نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو

## فی علامات القابلیه

نفس تو تا مست نقل است و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علامات است زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ کو بر آب شوری می تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور او ایمن شود / در مقام اصل او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکست آن کف غریبست اندر آب ‌‌ در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند ‌‌ دیو را بر وی دگر دستی نماند
آن مقلد صد دلیل و صد بیان ‌‌ در زبان دارد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر ‌‌ گفت او را کی بود جان و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه ‌‌ او بجان لرزان ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود ‌‌ در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند ‌‌ با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی ‌‌ تا حدیثت را شود نور روی
هر چه گویی باشد آن هم نورناک ‌‌ آسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران بباد ‌‌ ناودان بارش کند نبود بکاد
آب اندر ناودان عاریتیست ‌‌ آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان ‌‌ وحی و مکشوفست مثل آسمان

## تمثیل

در تگ آب ار به بینی صورتی ‌‌ عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی نشد ‌‌ تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو ‌‌ تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مقل ‌‌ آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خود ‌‌ خاک ریزی اندرین جو بیشتر
پس ترا باطن مصفی ناشده ‌‌ خانه پر از دیو و نسناس و دده
کی شناسی گر خیالی سر کند ‌‌ کز کدامین مکمنی سر بر زند
چون نباشد نور دل دل نیست آن ‌‌ چون نباشد روح جز گل نیست آن





چو که آبش هست جو خود آن بود ‌‌ آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند ‌‌ مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

## حکایة فی قلة الرجال من اهل الکمال والمنزهها

آن یکی با شمع بر میگشت روز ‌‌ گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را ای فلان ‌‌ هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ ‌‌ در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی ‌‌ که بود حی از حیات آن دمی
گفت مردی باوی این بازار پر ‌‌ مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره ‌‌ در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو ‌‌ طالب مردی چنانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان ‌‌ تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک ‌‌ غافل از حکم قضایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بیخبر ‌‌ فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند ‌‌ صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را ‌‌ آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام ‌‌ خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا ‌‌ آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد بر هوا ‌‌ در میان خاک بنگر باد را
گفت حق ایوب را در مکرمت ‌‌ من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر ‌‌ صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را ‌‌ سر برون کن هین ببین تیزاب را

تو همی گویی که می بینم ولیك / دیدن آن است آن علامتهاست نیك
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا درنگر

## حکایة فی الجبر والاختیار

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیك نفس نحس و آن شیطان زشت / میکشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که جاذب غالبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / صدق او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
چونکه خواست نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و زرغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بنده این دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
که مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملك او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو





ملك ملك اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر این باشد چو سگ / کشته باشد از ترفع فوق تک
این اعوذ آنست که ترك خطا / بانك بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترك از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست

## الجواب

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نك آوردم جواب
نکته گفتی جبریا نه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بیگمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور در من درنگر
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی را کف نخست
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

چونکه مطلوبی بر اینکس عرضه کرد     اختیار خفته بکشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو     عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو     زانکه پیش از عرضه خفتست این دوتو
پس فرشته و دیو کشته عرضه‌دار     بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه     اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک     زان سلام اورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان     اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد کنه لعنت کنی     بر بلیس ایرا کزویی منحنی
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش     تو ببینی روی دلالان خویش
وان سخنشان وا شناسی بی کزند     کان سخن کو در حجاب ایشان بدند
دیو کوید ای اسیر طبع و تن     عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته کویدت من کفتمت     که ازین شادی فزون کردد غمت
ان فلان روزت نکفتم من چنان     که از ان سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو     ساجدان مخلص بابای تو
اینزمانت خدمتی هم میکنیم     سوی مخدومی صلایت میزنیم
ان کروه بابات را بوده عدا     در خطاب اسجدوا کرده ابا
ان کرفتی ان ما انداختی     حق خدمتهای ما نشناختی
اینزمان ما را و ایشانرا عیان     در نکر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست     چون سخن کوید سحر دانی که اوست
ور دو کس دوش خبر ارد ترا     روز از کفتن شناسی هر دو را
مخلص اینکه دیو و روح عرضه‌دار     هر دو هستند از تتمه اختیار





اختیاری هست در ما ناپدید     چون دو مطلب دید اید در مزید
اوستادان کودکانرا میزنند     ان ادب سنک سیه را کی کنند
در خرد جبر از قدر رسواترست     زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست ان مرد قدر     فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل     هست در انکار مدلول دلیل
ان بکوید دود هست و نار نی     نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را     نیست میکوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد و کوید نار نیست     جامه‌اش دوزد و کوید تار نیست
پس تسفسط امد این معنی جبر     لاجرم بدتر بود زین رو ز کبر
کبر کوید هست عالم نیست رب     یاربی کوید که نبود مستجب
این همی کوید جهان خود نیست هیچ     هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار     امر و نهی این میار و ان بیار
او همی کوید که امر و نهی لاست     اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق     لیک ادراک دلیل امد دقیق

## زیادة بیان لما سبق

درک وجدانی دلیل حس بود     هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌اید برو کن یا مکن     امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا ان کنم     این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی     ز اعتماد خویش کشتی معتدی
جمله قران امر و نهیست و وعید     امر کردن سنک مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند     بر کلوخ و سنک خشم و کین کند

طالب او نی نگردد طالبت    چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شوید ترا    طالبی کی مطلب جوید ترا
اندرین راه ار خرد ره بین بدی    فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود    عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا    این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد    در مغاکی حلول و اتحاد

## فی الحث علی العشق و انه الدواء

عاذلا چند این صلای ماجرا    پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود    آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگی است    اندرین ره دوری و بیگانگی است
هین بنه بر پایم آن زنجیر را    که دریدم سلسله تدبیر را
وقت آن آمد که من عریان شوم    نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا    که دریدم پرده شرم و حیا
هین گلوی صبر گیر و می فشار    تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش    ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز    کیست آنکس که بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست    خانه عاشق چنین اولیترست
بعد ازان این سوز را قبله کنم    زانکه شمع من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر    یکشبی بر کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند    همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق    اژدهائی گشت گوئی حلق عشق

عاذلا یعنی ملامت کننده

اژدهای



اژدهای ناپدید دلربا    عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو    طبلها را ریخت اندر آب جو
ایمه رو چشم بگشا و ببین    چند گوئی می ندانم آن و این
از وبای رزق و محرومی برا    در جهان حی و قیوم می درا
تا ندانم همه دانم شود    وین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش    زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بست    بر سر هر کوی چندین مست هست
مست را چون دل فراخ اندیشه شد    این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست    تا بگوئی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن    نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار    آنکه آن هستست آنرا پیش آر
دامن فضلش بکف کن کوروار    قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است    نیکبختی که تقا جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب    وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست    وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست    هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن    گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست    گویدش نی نتانم تو ما یست

## فی ترک التدبیر و تفویض الامر الیه سبحانه

با قضا هر کو قراری میدهد    ریشخند سبلت خود می کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار    رستخیزی وانگهانی عزم کار

کر به درابنانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همیکرداندم بر کرد سر / نی بزیر ارام دارم نه زبر
عاشقان بر سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنك اسیا اندر مدار / روز و شب نالان و کردان بیقرار
چون قراری نیست کردونرا ازو / ابلها اختروارا می مجو
کرنه می بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و کردش نکر
باد سر کردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
افتاب و ماه دو کاو خراس / کرد میکردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسش میشوند
اختران چرخ کردوند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و کوش و هوش ما / شب کجایند و ببیداری کجا
کاه در سعد و وصال و دلخوشی / کاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه کردون چون درین کردش کست / کاه تاریك و زمانی روشن است
که بهار و صیف همچون شهد و شیر / که سیاستکاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو کوست / سخره و سجده کی جی کان اوست
تو که یکجزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / که در اخر حبس و کاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بکشاید برو برجسته باش
افتاب اندر فلك کج میجهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشداد / تا نکردی تو سیه رو دیك واد
ابر را هم تازیانه اتشین / میزندش کانچنان رو نی چنین

برفلاون



برفلاون وادی ببار این سو مبار / کوشمالش میدهد که کوش دار
عقل تو از افتابی بیش نیست / اندر ان فکری که نهی امد مایست
کج منه ای عقل تو هم کام خویش / تا نیاید ان کسوف رو به پیش
چون کنه کمتر بود نیم افتاب / منکسف بینی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم میکیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیك و خواه بد باش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

## فی ان هذا نعم الله علی المفضل دون مستحقاق

در کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم نامستحقان کی بدیم / کمر برین جان و برین دانش زدیم
خاك مارا ثانیا فالیز کن / هیچ نی را بار دیکر چیز کن
این دعا تو امر کردی زابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این دعا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
کر بخو بنشیم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی اکه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم از حل و عقد او تهی است / ای عجب این معجبی من زکیست
دیده را نادیده خود انکاشتم / باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی که تنك تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنکست الف زو نر کداست
ان الف چیزی ندارد غافلی است / میم دلتنك ان زمان عاقلی است
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش بیجا پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین بیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا — که ز وهم دارمت این صد عنا
در ندارم هم تو دارائیم کن — رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بایستم — بر در تو چونکه دیده نیستم
آب دیده بنده بی دیده را — سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس — من تهی دست قصور کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود — اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست — که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضه بهشت — خود بجو ای آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود — دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن — ز آب دیده نان خود را پخته کن
تو در روی یوسفی وقت عبور — می فتادی در تباهی هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در — یوسفست این سو بسیران درگذرد
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف — دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن — وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست — کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر — این بدست تست بشنو ای پدر

نسخه بیهقی سنجیده



علاج غش
یک شیر کوست که صحرائی
و نصف آن عشر بلند
در روغن سداب بر یکدیگر
روغن کنجد زعفران در او حکانید
و در سوراخ دماغ راست دو قطره
و در سوراخ دماغ چپ یک قطره
بچکانند بسیار
با اثر است